

مانگدیم و خورشید چهر

(مجموعه هفت قصه)

اثر م. ا. به آذین



انتشارات نیلوفر



نشر جامی

- م.ا. به آذین
- مانگدیم و خورشید چهر
- طرح روی جلد: فوزی تهرانی
- چاپ اول: زمستان ۱۳۶۹
- چاپ: دیبا
- تعداد: ۵۰۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است



انتشارات نیلوفر



نشر جامی

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	آن سوی دیوار بلور
۱۷	مانگدیم و خورشید چهر
۴۵	قظه پیر سفید جامه
۱۰۵	بابابزرگ
۱۴۵	پوکرباز
۱۵۹	بیری بود و مردی
۱۷۳	گل سرخ و گرز

آن سوی دیوار بلور

از پس فرسنگها و فرسنگها راه در باران و برف و آفتاب کوه و دشت و بیابان، و از پس آن همه تلاش و پافشاری و پیکار و پالودگی که مرا بود، به پای دیوار سربه آسمان کشیده جان رسیدم. دیواری نه از سنگ و گل، یکپارچه ریخته از بلور، بی درز و بی شکاف. نه دری، نه دریچه‌ای، و نه روزنی که از آن سری بیرون آید، به پرسشی یا خودنگاهی.

هوا روشن بود و فروغناک، بی آفتاب. گرما نه و سرما نه. خاموشی، کران تا کران. و تنهایی، بی تاسه و بی هراس. و باد که می وزید نرم، بی کمترین هممه. و درمن خارش سخن بود، اما لبم از لب نمی‌گشود. همه چشم بودم، و چشمم سراسر پوست تنم بود که از دیدن میر نمی‌شد. دیدنی نادیده هرگز، از رخشنده‌گی و بلندی و گستردگی که آن دیوار بود، رنگارنگ. و دردلم سرود بود. شاد بودم، بی آن که بدانم از چه.

درازای دیوار بی سایه را در پیش گرفتم. دیوار هم گویی به آهنگ رفتار من با من می‌آمد، بی هیچ جنبشی. بردست راستم، همان پاره دیوار بود، بی درز و بی شکاف. و بردست چپم، همان بیابان تفتۀ بی فریاد که گذارم از آن بوده بود.

کفش آهنین به پایم سنگین آمد. اینجا و باز گامی چند دورتر، ره‌اش کردم. عصای آهنین را از کف انداختم. کولبارم و توشهٔ راهم را نیز. چه نیاز بدان همه بود؟ ... ها؟! من و دعوی بی‌نیازی؟ با این تن خاکی که نه تاب گرمسنگی دارد، نه برهنگی؟ ... او، چه می‌دانم، برویم.

خاک زیر پایم نرم بود، به نرمی پنجهٔ نوازشگر کودکی که پارهٔ تن توست و تو هر شب افسانهٔ پریان در گوشش می‌خوانی که از جامعهٔ کبوتران سفید بدرآمده در چشمه‌ساری آب‌تنی می‌کنند.

رفتم و رفتم، پروازکنان گویی. نه پای رفتارم خستگی می‌شناخت و نه دیوار پایان می‌یافت.

ناگهان پیچشی درمن درگرفت، و دردی زورمند. واماندم. عرق بر هفت اندامم روان گشت. تاب نتوانستم آورد. نشستم. دیری از من برفت، چندان همراه درد که اشک به چشمانم آورد. وز آن پس، خود آزموده‌اید، سبکی و آسایشی دیرباور..

بار دیگر به راه افتادم. اندکی چون دور شدم، کنجکاوای درمن سربرداشت. برگشتم تا نگاهی برافکنده‌ام ببندازم. شگفتا! پشته‌واری می‌نمود، و بر آن پشته، خانه‌ام و شهرم و جایگاه همهٔ آوارگی‌هایم در جهان، دانشکده‌ها و زندان‌هایم. و گروه گروه مردمانی خُرد، درختانی خرد و جانورانی خرد، همه به چشمم آشنا، و من خود نیز در آن میان. و، پناه بر خدا! بوی ترشیدهٔ گندی که دماغم از آن سخت آزرده.

شتابان دور شدم. اینک همچنان خاموشی بود و تنهایی بود، — هوا پاکیزه و باد بنرمی وزان، بی‌همه. دلم آرام یافت و درشادی بیرنگی فرورفت، پرفروغ.

اما چه می‌دیدم؟ بر دست چپم از دور، چشمان آتشبار گرگی سیاه برمن دوخته بود، پوزه پیش داشته و گوشها راست ایستاده و پوشش

سیاه و سرخ لَفچه‌ها از دندانهای رج کرده کنارزده، تیز و بُرا، آماده دریدن و خاییدن. ترسیدم و جای ترس بود. سراسیمه به هرسونگریستم تا مگر چوبدستی بجویم، پناهگاهی بیابم، یا شاید کسی را به یاری بخوانم. هیچکس نبود. نه جنبشی و نه آوایی. زمین بر کناره بیابان همچون کف دست هموار بود، بی هیچ درخت و گیاه. چه کنم؟ می ترسم، و ترس خود پتیاره‌ای دیگر است، بدتر دشمنی، سر برآورده از درون. ایستادم. با همه گنجای سینه‌ام نفس کشیدم، یک بار و دوبار و سه بار. و خدا را یاد کردم، به صدق دل، چونان ترسنده‌ای بی پناه که مرگ را به چشم می بیند. با آن که دلم تند می زد، راست در چشمان گرگ دیده بردو ختم و آواز دادم که نصیب تو آنک آنجاست، برو! و گذشته فروافکنده‌ام را به وی نمودم. و با شگفتی دیدمش که فرمان برد، و گوشها فروخوابانده بدان سوشتافت. من نیز آسوده به راه خود رفتم، در راستایی دیگر.

نیم روزی رفتم، کم و بیش در نگرانی و پرهیز از آنچه می توانست باز پیش آید. یکباره، باور نمی توانستم کرد، درختی دیدم از دور، تناور، با شاخ و برگ بس سبز و انبوه. پیش رفتم و پیشتر رفتم، همچنان چشم بدان درخت دوخته، شیفته آن همه سرسبزی و انبوهی و زیبایی. و دیدم که آبی روشن و پاک در پای آن روان بود، و پریانی چند در آن سروتن می شستند و از بازی و خنده باز نمی ایستادند، — همه جوان و زینده و شاداب، پرده گیسوان بلند شبه گون بر پیکر سپید مرمین شان فروافتاده، درست همان گونه که در افسانه‌ها می آورند و من خود بارها برای کودکان خوابزده‌ام گفته‌ام.

چشم فروبستم و سر به زیر آوردم، اما پاهایم بی اختیار مرا به سوی شان می کشاند. و من اکنون شلپ شلپ آب و قاه قاه خنده شان را می شنیدم. چشم دریدگان، می دیدندم و پروا نمی داشتند! دیگر به

هفتاد و دوسه قدمی شان می رسیدم که یکی شان مرا به نام خواند. یگه خوردم. دل در سینه ام تپیدن گرفت. آواز همسرم بود، همسرم که چهارسال و چند ماهی پیش از این از وی جدا شده بیابانگردی دور و درازم را آغاز کرده بودم. وه که آن روز بامداد چه پریشان بود و چه آماده گریستن. اقام، یاد دارم که تا من بودم اشکی نریخت. همیشه، در جدایی های ناخواسته ای که پیش می آمد، هرگز او اشک نمی ریخت. شور و آشوب جانش در نگاهش بود که بسان آتش زبانه می کشید.

همسرم!... چشم باز کردم. هم بود، در میان گروه پریان، شکفته و آرزو خیز همچنان که در بهار جوانی. سر از پا نشناخته، خود را به آب زدم. می رفتم تا در آغوشش بگیرم و در پایش بمیرم و آن همه رنج دوری را، دلهره آزمونهای غافلگیر را، براو و بر خود آسان کنم. همچنان که در شتاب خویش، لغزان و به سر درآیان، پیش می رفتم، پریان را می دیدم که یک یک مانند حباب های خُرد کف صابونی به اومی پیوستند و در اونا پدید می شدند. و او خود هر دم شکفته تر و خواستنی تر می شد. نیلوفری در آب... .

و اینک او بود، تنها، در چند قدمی من، و شگفتا! به هر قدم که پیشتر می رفتم و دست به سویش می بردم، از من کنار می جست و دور - تَرک در آب می ایستاد. و باز شگفت تر آن که روی و موی و چشم و گونه و لب و دهانش پیوسته دگرگونی می پذیرفت. رخساره مهر آشنایش نیم رنگ سبزه ای به خود می گرفت، تا جایی که دیگر میاه چرده می نمود، مانند خود من، و در خط های چهره اش نیز چیزی از من پدیدار می گشت. هنگامی که سرانجام گرفتمش، آرام و کمی به ریشخند گفتم:

— بهتر نگاه کن. من آن نیستم که گمان می بری. من توام، خود

تو!

پنداشتی که از خواب بیدار شدم. او را دیدم که براستی من بود،

منی در آینه. بزودی، دیگر آینه هم نبود. من بودم و او در من، به هم پیوسته و یکی شده. شگرف حالی و شگرف دیداری؛ و من از درون خود سخنش را می شنیدم که راهنمایی ام می کرد:

— با همین آب برو.

— ها، می روم.

بر سنگ های ناهموار کف آب پا به احتیاط می گذاشتم و گاه به این سو و گاه به آن سونوسان داشتم. ناگهان آب نیرو گرفت و چند بار مرا به سر غلتانید. برخاستم و جای پا استوار کردم. اینک آب، آرام اما زورمند، مرا به پیش می راند و سرانجام، پیش از آن که به خود آیم و بدانم چه گونه، از گشادگی که در پای دیوار بلور پدید آمد مرا به درون برد. آه! چه می دیدم! توتستانی، گویی کران تا کران، از هر سو گسترده، با درختانی سردرهم و شاخ در شاخ همچون گوزنان پیکارجو، و با این همه، فضائی روشن. و چه سرسبزی و چه آرامشی!

— نگاه کن. — و این او بود که در من می گفت.

بر شاخه های درختان توت، جا به جا، کرمهای ابریشم دیدم، درشت و فربه، که پیگیر به چپ و راست و پایین و بالا سرخم می کردند و رشته نازکی پیرامون خود می تنیدند، — یکی در آغاز کار، دیگری اندکی پیش رفته، و سومی و چهارمی پله ای تا نیمه بر خویشتن راست کرده... و همچنین هر یکی به جای خود و در تلاش کار خود، بی اعتنا به هر کس و هر چیز. گفتم و ناروا گفتم:

— بیهوده کاری است، دیدنی و گذشتنی...

و دیگر حوصله نداشتم. پا تند کردم. همسرم — چه می دانم،

همزادم — از درون نهیب زد:

— بهتر نگاه کن!

به خود آمدم. کرمها را دیدم، پیچیده به تارهای موین و شفاف

ابریشم، که خودم بودند، — هر یک نمودار چهره‌ای از من در این یا آن مرحله از زندگی. این منم، کودک بازیگوش دبستان، که در حیاط دست بر شانهٔ یکی به سه چهار سال از خود بزرگتر نهاده برمی جهم و کلاه ماهوت و مقوای سیاهش را به یک توسری جانانه تا پایین تر از چشمانش فرود می آورم، و آنجا منم که روی تیر افقی بالای دار بست بر شکم دراز کشیده به یک دست تیر را در برمی فشارم و به دست دیگر می‌کوشم تا دو سر ریسمان کلفت و سنگین تاب را در قلابها جای دهم و هر دم در خطر آنم که پیش چشمان نگران ناظم دبیرستان و نفس‌های در سینه مانده همشاگردان از بلندی شش و هفت متر و بیشتر بر زمین حیاط پخش شوم. و باز منم که در دانشکدهٔ مهندسی دریایی بر برگ آزمون مکانیک می‌نویسم: «این مطلب را نخوانده‌ام و آمادگی پاسخ ندارم.» و سه هفته پس از آن، استاد برگ نانوشتهٔ مرا در تالار درس به دانشجویان نشان می‌دهد و می‌گوید: «در کار این جوان، اگر آنچه می‌بایست بدانند نیست، دست کم صراحت هست!» و باز و باز، همه جا منم، در خطاها و بی‌پروایی‌ها و گناهان فراوانم که مرا به یاد افکندهٔ خود بر کنارهٔ بیابان می‌اندازد، و آن گرگ سیاه تیزدندان... دورادور هم، چیزکی شاید به آفرینی کمرنگ بیارزد. و همه جا، از همه سو، کرمها که تار می‌تند و حصار پيله را گرد خود برمی‌آورد تا در آن زندانی می‌شوند، تا مرا در آن زندانی کنند.

خاک توتستان گویی آب را که بدانجام رانده بود به خود می‌کشید. اکنون ما — من و او، همزاد یا همسرم، در من — در پای درختان بر چمنی نرم و شاداب می‌رفتیم. توتستان پایان می‌یافت. کرم لاغر و نزاری بر شاخه‌ای نیم برهنه دیدم که پيله را بر خود — بر من — زندان کرده به خواب رفته بود. از خلال تارهای به هم بافتهٔ ابریشم، خود را چنان که امروز هستم در او باز شناختم. دلم بر او — بر خودم — سوخت. چه

ناتوان می نمود و چه تنها! خشکیده و چروکیده، پیر... جنبشی سست در او پدید آمد. پوزه اش را، آهسته و گویی دودل، در برآمدگی بالای پیله بند می کرد و پاره ای ناچیز می کند. می ماند و باز می کند، کوفته و به جان آمده. و اینچنین، اوه! تا خود کی سوراخش کند و در پیکر پروانه ای جوان و چابک و جفت خواه به پرواز درآید. و آنگاه آیا خواهد دانست که کمند نیرومند مرگ است که از خوابش برجهانده به بالا می کشد؟

اینک به بوستانی رسیده بودیم سراسر سبزه و همه گون گل و گیاه و درختان میوه دار. از هر سویش جویها روان بود، پاک و زلال، و بر شاخسارها مرغان چه چه می زدند، خوشرنگ و خوشنوا. و آبگیرها بود و کوشکها. و همه جا، گروه گروه مردان و زنانی پاکیزه رخسار، با جامه های آراسته، که گردش می کردند و آرام گفت و گومی داشتند و نرم می خندیدند. و هرزمان که دلخواه شان بود، دست دراز می کردند و میوه ای از شاخه ای می کنند و به دهان می بردند، شیرین و آبدار، عطر آگین. و در ایشان خشنودی بود و بهروزی، لبریزی پیمانۀ لذت!

هیچ توجهی به ما نداشتند، — به من و به همسرم که اینک پایه پای من می آمد و بودنش در کنار من تعجبی درمن بر نمی انگیخت: چنین بود و چنین هم می بایست باشد! گاه که، میان درختان پر بار، بربل جویا کنار آبگیری با فواره های اوج گیرنده رخشان، به یکی یا به گروهی می رسیدم، کشش دوستی بی سببی برآتم می داشت که سرفرود آرم و سلام کنم. و راست بگویم، گرمای سلامی را هم از ایشان چشم داشتم. اما بیهوده... خود را به ندیدن می زدند و نشنیدن، یا به بهانه ای روبروی گردانند. برخی دیگر ابرو درهم می کشیدند و، با نگاهی پرسش آمیز به یکدیگر، لب ورمی چیدند و بینی چین می دادند: «کیستند؟ اینجا چه می کنند؟»

و اندوهی بردلم می نشست، از این بیگانگی، همسرم آهسته به اعتراض می پرسید:

— باغ به این بزرگی! مگر جارا بر آنها تنگ می کنیم؟
دستش را، که زیر بازویم برده بود، بر پهلویم فشردم و گفتم:
— پی نکن. برویم. «خدای جهان را جهان تنگ نیست.»
و اینک از دور یکی می آمد، شتابان و دست افشان. دامن لباده
در پاهایش می گرفت. سکندری می رفت، اما نمی افتاد. روبه ما داشت.
چیزی می گفت و بلند می خندید، مانند نوجوانان که چیزی گفتنی دارند و
شکیبایی ندارند. به دلم آمد که بهلول است، برادر بزرگوارم، فرزانه
دیوانه‌نمای زمان هارون. با چهره‌ای شکفته در سلام پیشدستی کرد.
نفس زنان گفت:

— می دانید چه می گویند؟ ها، ها، ها! می گویند ته مانده گند
گناه از شما می آید، — و خنده کنان به قاه‌قاه، انگشت بر سینه ام زد و
افزود: از تو، ها، ها... من که بویی نمی شنوم... راستی، تازه آمده‌اید،
از کدام در؟

— از هیچ در. همه اش دیوار بود، سر به آسمان کشیده، بی درز و
بی شکاف.

نگاهش را به من دوخت و سر خاراند. پلکها چین داده، دهن
نیم باز. با خنده بدگمانی پرسید:

— خوب، یاروها، پس از کجا آمده‌اید؟
دیگر خودم را می باختم. «مهمان ناخوانده‌ایم... بیرونمان
می کنند... چه رسوایی!»

— آنجا، در پای دیوار، سوراخ بزرگی بود. آب ما را به درون آورد
و خودش را پس کشید، یا فرورفت، نمی دانم.
چشمکی زد و مهربان، مانند دوستی چندین و چندساله، گفت:

— آب رحمت است، چشمهٔ رحمت... همیشه هم آن بیرون است که می جوشد. برای درماندگان و بازآمدگان. یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ.

و پیش آمد که بر شانه ام بوسه زند. اما من زودتر در پایش افتادم و بوسیدم. گفت:

— بروم و جرعه ای یا نمی از آن بنوشم. همیشه دست نمی دهد. و آمادهٔ دویدن شد. آستینش را گرفتم و پرسیدم:

— با اینها چه کنم؟ سلام را پاسخ نمی دهند. — وگویی کودکی بودم که از بیمهری همسالان نزد پدر گله سر می دهد.

— به خود رهشان کن. همین اند و در همین کارند که می بینی، خور و خواب و خفت و خیز... بیشتر به آنچه نکرده اند می نازند. از این باغ و گلگشت هم فراتر نخواهند رفت. اما تو برو، برو. راه دور است. پایان ندارد. و خواهی دید... بسیار بسیار خواهی دید، آنچه کم چشمی دیده است.

و دوان دوان، باد در دامن لباده افتاده، هُوكشان به سویی که ما از آن آمده بودیم رفت.

ما نیز با دلی آرمیده به راه افتادیم، و چنان بود که خود در میان انبوه کسانی که می رفتند گم بودیم. رفتیم و رفتیم و باز رفتیم. دیده ها، یافته ها، پرتو در دل تافته ها، به گفتن در نمی آید. همین قدر می دانم به جایی رسیدیم که فضا همه گردهٔ نور بود. روز جاوید، بی خودنمایی آفتاب. بی هیچ اختر و ماه. از هیچ سوهیچ چیز نبود. هستی بود که پیکر نداشت. همه آگاهی و دریافت، و حضوری مهربان، پرشکوه. و در آرامش بیکران، هر آنچه از دلاویزترین رنگ و بو و نرمی و مزه و نوا که در تصور آید، هماهنگ، در فضا موج می زد. و لذت بر لذت بود، بی زحمت اندام...

مانگدیم و خورشید چهر

چه شیرین می‌گفت دایه، و چه با آب و تاب می‌گفت. و همیشه همان یک قصه، قصه خورشید چهر، دختر دهخدای خاوران.

چه دختری! زیبا، مثل پنجه آفتاب. دانا و زیرک، که صد مرد را تا لب چشمه می‌برد و تشنه برمی‌گرداند. چالاک و بیببک. سخندان و نکته‌سنج، که دهان همه را می‌بست و خود هرگز وانمی‌ماند. و مهربان، تا بخواهی. دلی نازکتر از برگ گل، که با درماندگان آه می‌کشید و با یتیمان اشک می‌ریخت. و چه آوازی، که به چهچه بلبل طعنه می‌زد. در تنهایی جنگل و کوه و دشت، گاه آوازش چنان می‌پیچید و چنان دلنواز بود که نفس در سینه حبس می‌شد، از خوشی...

و شب، وقت خواب، دایه می‌گفت و می‌گفت، شیرین و پرآب و تاب، و هر بار با شاخ و برگ تازه، چندان که مانگدیم، پسرک شش هفت ساله، با چهره شکفته و لب نیم‌خندان به خواب می‌رفت، دلباخته خورشید چهر. و شب همه شب خورشید چهر را به خواب می‌دید، مهربان و خوش بروبالا، زیبا مثل پنجه آفتاب. با او می‌گفت و می‌شنید، بازی می‌کرد و به

۱. مانگ به زبان مازندرانی ماه است و دیم روی و رخسار. مانگدیم از نامهای کهن مردم مازندران است، یعنی ماهرو، و نامی است برای مردان.

گشت باغ و دشت می رفت، شاد و سبکبال، مثل مرغان هوا. و گاه در خواب چنان بلند می خندید که دایه به سراغش می دوید، و چون می دیدش که آرام و سبک خفته است، با لبخند دلسوزی از او دور می شد.

پسرک بینوا! مادرش سرِزا رفته بود و او را دایه با شیرگاو و نبات داغ و کیف پرورده بود، گاه هم به تفتن پستان زود خشکیده اش را در دهان او گذاشته بود. کودک حریصانه مک می زد و خسته می شد و گریه سر می داد. دایه او را در آغوش می گرفت و راه می رفت و بنر می برپشتش می زد و برایش لالایی می خواند.

مانگدیم را دایه مثل فرزند گوشت و خون تن خود دوست می داشت. او هم دایه را مادر خود می شناخت، هر چند که در خانواده بتندی و تلخی منعش می کردند که دایه را «مادر» بگوید: پسرزمیندار بزرگ شهر و ننگ یک همچو مادری! تا یک روز، و مانگدیم اینک هشت ساله بود، دایه برای آب برداشتن به سرچاه رفت. همچنان که خم شده کرتخاله^۱ را با مشربه پایین می فرستاد، ناگهان چاه نشست کرد و او را در خود فرو کشید. فریاد وحشت دایه زیر خروارها آجر و خاک دیواره چاه و اُبُرید، و تا خدمتگاران با شتاب آمدند که ببینند چیست، دایه برای همیشه خاموش گشته بود.

دریغ و افسوس زودگذر با قطره های اشک دیرجوش دایه را تا گورستان بدرقه کرد. همین و دیگر هیچ. در آن خانه دَرَنَدَشْتِ پَرآمد و رفت، با آن همه خدمتگاران مرد و زن، با پدر که مانگدیم دیردیر و سخت با ترس و ادب می دید و تنها نشانه لطفش این بود که نرمه گوش پسر را

۱. کرتخاله: نی یا چوبی دراز که در یک سر آن دوشاخه ای کار گذاشته اند و مشربه یا دلورا با آن در چاه می فرستند و آب برمی گیرند.

می‌گرفت و فشارکی می‌داد، با مادر بزرگ و عمه شوهر نکرده و دوناخواهر و یک برادر که پنج سالی از او بزرگتر بود، گویی دایه‌ای هرگز نبود، مانگدیم اما فراموشش نمی‌کرد. روزها و هفته‌ها در اندوه و سرگشتگی و ناباوری می‌زیست. در او هم چاهی نشست کرده و او را در خود فرو برده بود. تنها بود. دیگر کسی نبود که شبها با قصه «خورشید چهر» او را به سرزمین شاد و روشن خواب ببرد. اما خواب، هرشب بی تأخیر، به سراغ پسر می‌آمد. خورشید چهر هم مانند پیش روشنی بخش خواب او بود، همچنان مهربان و شاد و خوش بروبالا، زیبا مثل پنجه آفتاب. تا جایی که مانگدیم زندگی را در خواب می‌یافت. شب، درس و مشق دبستان را زود سرهم می‌آورد و شام خورده نخورده به بستر می‌رفت. چشمها بسته و سر بر بالش نهاده، با زیبان دایه قصه خورشید چهر را برای خود باز می‌گفت، چه شیرین و چه با آب و تاب. در بیداری هم، گاه که مراقبش نبودند، دوست داشت چشمها را ببندد و خورشید چهر را در شکوه دلربایی اش نظاره کند.

مانگدیم را، بس که گوشه گیر و در خود فرو رفته و زودرنج بود، خواهران و برادرش به چشم برادری نمی‌دیدند. شاید هم به یاد مرگ مادر کینه نهفته‌ای از او به دل داشتند. به سال هم از او بزرگتر بودند، و همین باز بیشتر میان‌شان جدایی می‌انداخت. مانگدیم در خانواده تنها بود. جز مادر بزرگ، که بیشتر سرگرم نماز و قرآنش بود، کسی به او توجه نمی‌کرد. خود او هم به سراغ کسی نمی‌رفت. کم و کوتاه سخن می‌گفت، همیشه هم تند و گویی با تشر. کمتر هوس بازی با همسالان داشت. جنب و جوش کودکانه اش همه در تنهایی بود. از درخت بالا می‌رفت، بالا و بالا، تا شاخه‌های نازکی که بزحمت سنگینی اندام لاغرش را تاب می‌آوردند. در حیاط به دنبال گریه می‌دوید. مرغ و خروس خانگی را می‌رماند و از قندق‌های وحشت‌زده‌شان به خنده می‌افتاد. یا مرغی را می‌گرفت و سرش

را زیر یکی از بالها پنهان می‌کرد و کمی نگه می‌داشت. مرغ بیحرکت می‌ماند و او کف زنان برایش می‌خواند:

«مورغه مورغه^۱، مورغانه بوگن، امشب تی میمانیم.»

تا آن که مرغ سرازیر بال بیرون می‌آورد و با چشم حیرت زده به این سو و آن سونگاه می‌دوخت و یکباره در می‌رفت. خوب، بگذار برود. مانگدیم به بازی دیگری رو می‌آورد، گاه بیرحمانه و احمقانه. دُم سوسمار سبز رنگ کشیده اندامی را که روی آجرهای دیوار لمیده بود به یک ضربه چوبی که در دست داشت جدا می‌کرد. سوسمارک به صد شتاب می‌گریخت و دُم بریده تا چندی حلقه وار باز و بسته می‌شد.

مانگدیم دوست داشت که از میان ستونهای چوبی و خرپاهای زیر شیروانی خود را به روزنه بام برساند و از آنجا پشت بامهای سفالچین و زندگی درون خانه های همسایه را تماشا کند. گاه هم خود را از روزنه بیرون می‌کشید و همانجا روی سفالها می‌نشست و به هر سو چشم می‌دراند. همه چیز از دور آرام بخش و آشنا می‌نمود: ایوانی با ستونهای چوبی و دُوجک^۲هایی که روی آن خربزه و هندوانه چیده بودند. بچه ای که در نئوتاب می‌خورد و برایش لالایی می‌خواندند. زنی که از چاه آب می‌کشید. کتله ای که دیگر بوی سوخته اش پراکنده می‌شد. کلاغانی که قارقارکنان از آشیانه بلند می‌شدند یا بر شاخه درختی می‌نشستند. دورادور هم تراک تراک سُم اسبهای درشکه ای که از کوچه می‌گذشت و او نمی‌دیدش... و ناگهان احساس حضوری دلنشین در آن نزدیکی: خورشید چهر، پشت روزنه سفالچین همسایه. ها، همو که سرک می‌کشید و

۱. مورغه مورغه... ای مرغ ای مرغ، تخم کن که امشب مهمان توایم.

۲. دُوجک: دوپاره چوب به پهنای چهار پنج انگشت که در فاصله دستون ایوان و مثلاً در یک متری سقف به موازات هم میخکوبی شده است، برای گذاشتن چیز.

لبخند می زد و باز پنهان می شد.

مانگدیم آیا درست دیده بود؟ نهی دانست. ولی اینک دلش را شور و آشوبی شیرین فرا گرفته بود. پسرک چندان هم به خود نبود. از خود نمی پرسید که خورشیدچهره، دختر دهخداى خاوران، آنجا پشت روزنهٔ بام سفالچین همسایه چه می کند؟ برای او خورشیدچهره همه جا می توانست باشد. مانگدیم با خیال او زندگی می کرد. و نه همان در خواب، گاه و بیگاه در بیداری اش می دید. از نزدیک نه. دور دور هم نه. از میان در باز اطاق، در راهرو نیمه تاریک. یا، گردش کنان، در ته حیاط پردرخت. یا، در کوچه، سرک کشان از لای در نیم باز یک خانه. معصومانه به او لبخند می زد، یا اشاره می کرد که بیا. و مانگدیم، سینه لبریز از شادی به سویش می دوید، سبک، مانند پری در هوا. و دست دراز می کرد که بگیردش. ولی دیگر او نبود، پنهان شده بود.

از این بازی، مانگدیم خسته نمی شد. دل بستگی اش به دختر دهخداى خاوران کاهش نمی یافت. برعکس، هر جا که بود، در هر کار که بود، بی آن که خود بخواهد یا بروشنی بداند، خورشیدچهره را در نهانخانهٔ جاننش داشت، مانند مروارید در صدف. و این راز او بود، پنهان از همه کس.

چند سالی گذشت. مانگدیم به مرز شانزده سالگی رسید. نوجوانی میانه بالا، کمی لاغر، سبزه رو، سیه مو، سیاه چشم، با نگاهی دور و رؤیایی. شرمگین و کم سخن، اما به وقت خود، زبانی تند و گزنده. اندامی سبک و چالاک. دست و بازویی به نسبت پرزور. نشسته یا ایستاده، بیشتر در اندیشه و گفت و گوی درونی خود بود. دیر از جا کنده می شد، ولی در رفتن تند گام برمی داشت، و بی آنکه شتابی در او باشد شتابزده می نمود. دوستانش اندک بودند. بیش از آن که خود مهربان باشد، جو یای مهربانی بود و تصور و الایش از دوستی و مهر سر به پرتوقتی

و کم حوصلگی می زد. دیر می جوشید و زود می برید. و این اگر چه برخی جوانان همسال را از او می ماند، جاذبه آن که پسرزمیندار بزرگ شهر است برخی دیگر را به سوی او می کشید. مانگدیم دوستانش را به پاکیزه خوئی و گذشت و راستی می آزمود، و نیز بردباری در برابر هوسهای ناگهانی که در او سر برمی داشت. راه پیمایی را با گامهای تند نفس بُر خوش داشت و کوه نوردی را، در هر فرصتی که دست می داد. همیشه پیشاپیش همه می رفت، و چون فاصله اش با دوستان فزونی می گرفت، می ایستاد یا به تماشای جنگل و کوه و دشت می نشست و، پیش از آن که به او برسند، به یک نهیب برمی خاست و باز به راه می افتاد. تنها نشانه همراهی اش با آنان دستی بود که برای شان تکان می داد و فریاد آشنایی که برمی آورد: «اُوهُو. هو!» دوستان به همان گونه پاسخ می دادند و آزادش می گذاشتند که به دلخواه خود برود، درست مانند توله ای که صاحبش به هواخوری می بَرَد. اما خودشان، همچنان که می آمدند، می گفتند و می خندیدند، در سخن هم می دویند، زور آزمایی می کردند، متلک می پرانند، به دلجویی به هم لبخند می زدند. با هم بودند، گرم و سبک. اقا او همیشه دور ترک بود. با دوستان بود و تنها بود، — یک تنهایی آسوده و سرشار. و او از دوستان همین را می خواست، نزدیکش باشند و تنهایش بگذارند. و این گاه دشواریهای پیش می آورد. و چند بار هم خطرهایی که خودش نمی توانست بداند چگونه از آن جان بدر برده است. یک بار به زیارتگاهی بالای کوهی رفته بودند، جایی با منظره خوشایند بردشت پایین و رنگ آمیزی مه آلود جالیزها و کشتزارها و، گله گله، بیشه های بید و افرا و سپیدار. مانگدیم، به عادت خویش، از دیگران جدا بود. به هوس، پیرامون ساختمان زیارتگاه، از پشته های خاک و سنگهای برهنه بالا و پایین می رفت. به آغاز شیاری نه چندان گسترده رسید که تا پایین دره کشیده می شد و از پاره سنگهای کوچک انباشته

بود. مانگدیم پا بر آن نهاد. پاره‌سنگها مقاومتی نکردند و بر روی هم لغزیدند. گام دیگری برداشت. سنگها زیر پایش جابه‌جا شدند و او را کمی با خود کشاندند. بازی دلچسبی بود. دوسه گام دیگر، و در هر گام تودهٔ بیشتری پاره‌سنگ با شتابی فزاینده به پایش کشیدند. دیگر اختیار از دستش بدر می‌رفت. آوار پاره‌سنگها او را با خود به ته دره‌ای می‌برد که آن زیر دهن می‌گشود. از هیچ سوهیچکس دیده نمی‌شد. صدایی جز ریزش خشک و انبوه‌سنگ به گوش نمی‌رسید. ترس براو چیره می‌شد. به غریزه کوشید تا مسیرش را، همچنان که شتابان به پایین کشیده می‌شد، به کنارهٔ شیار، آنجا که زمین زیر پا سفت بود، نزدیک کند. ولی کار آسان نبود. حرکت سنگها نمی‌گذاشت. هر دم می‌توانست بیفتد و بغلتد و دیگر کار از کنار بگذرد. ناگهان درختی بر سر راهش پیدا شد که تنه‌اش از بالای کنارهٔ شیار خم گشته شاخه‌هایش گویی دستی بود که به سوی او دراز می‌کرد. بی‌درنگ، مانگدیم چنگ در شاخه‌ای زد و بجابکی توانست خود را از ریزش بی‌اختیار انبوه‌سنگها بیرون بکشد. در همان حال، چشمش از میان شاخ و برگ درخت به خورشید چهر افتاد که پس از نگاهی نیم‌خندان و نیم‌سرزنش بار می‌رفت و دور می‌شد. پس از آن هراسی دمی پیش که نفس سرد مرگ براو می‌دمید، دیدار یار دیرینه شوری آتشین در او پدید آورد، و نیز خارخار حسرتی. آری، چندی بود که از یادش برده بود. می‌خواست که از بی‌او بدود، به او برسد و، همچنان که در خوابهای کودکی، بگذارد که او دستش را بگیرد و همراه خود ببرد. ولی نتوانست. برجای می‌خکوب ماند. همهٔ آنچه آنجا براو گذشته بود یکباره به چشمش باور نکردنی آمد. آیا درست دیده بود؟

در آن زمان مانگدیم به همه چیز با نگاهی پرسش‌آمیز می‌نگریست. باوری زود جنب که شادمانه گرمی‌گرفت و سپس، اندک‌اندک، ناباوری و چیزی از حیرت که آنهم مانند لگه ابری نازک

در روشنای آسمان محو می‌گشت. زندگی در او می‌جوشید، به همه چیز فرود می‌آمد و در هیچ جا درنگ نداشت. کنجکاوی سیری ناپذیری در او بود. بسیار می‌خواند، بی برنامه و به تصادف، در هر زمینه‌ای. مغزش پیوسته در کار بود. شعله‌های رنگارنگ اندیشه در او سر برمی‌داشت که بیشترین آن زود خاموش می‌شد و از یاد می‌رفت. با این همه، چیزی از آن در ژرفای هستی‌اش رسوب می‌کرد که گهگاه به صورتی تازه و ناشناخت در او سر برمی‌آورد. شور احساسش بالا می‌گرفت و شعر می‌گفت. اما تنگنای سخن آزارش می‌داد. آنچه دیده و حس کرده بود همیشه راست‌تر و رنگین‌تر از کلامی بود که با آن در بیانش می‌آورد. دروغ باد کرده و بیجان شعر نو می‌دش می‌کرد. و او خود رک و راست‌تر از آن بود که به دروغ، هر چند بزرگ کرده و آهنگین، خرسند شود. و خوشبختانه زود پی برد که شاعری کار او نیست. با این همه، شعر را دوست می‌داشت، و بیش از همه آنچه رنج و تلاش آدمی را و زیبایی ژرف و شگرف هستی را بسادگی تصویر می‌کرد. و چه کم بود چنین شعری!

مانگدیم هنوز، مانند مروارید در صدف، خورشید چهر را در خود داشت، — یادی دور و رنگ باخته که لیخندی آرام بر لبانش می‌نشانند و غمی مهربان. اکنون، از قالبِ پسری گوشه‌گیر و کم‌سخن، مرد در او با همه نیازهای جوانی تن و جان سر برمی‌آورد. مانگدیم در خود نیروها و کشش‌هایی می‌یافت که میدان عملی جز افسانه و خیال می‌جست. اما، با شرمی که در او بود و با وسواس پاکی که داشت، انگیزه‌ای بیرونی می‌بایست تا غریزه آشکارا در او به سخن در آید. و از بازی سرنوشت، زن خود به سراغش آمد. پرستار جوانِ خواهرزاده‌اش، که در هر برخورد لیخندی آشفته به او می‌زد و نگاه گرم چشمان سیاهش را یک دم در او می‌نشانند، نیمه شبی آهسته خود را به بسترش رساند.

چه چیز او را به این گستاخی باور نکردنی کشانده بود،

حسابگری یا سودایی رام نشدنی؟ هر چه بود، بیوه زن جوان روستایی، ترسان و بیقرار، خود را کنار او شرانند. مانگدیم در خواب بود. یا شاید این همه خوابی بود که می‌دید: «بچه باز آمده بود که بادایی جاننش بازی کند و این زیور، پرستار او، سر رسیده بود تا ببردش و نگذارد که مزاحم درس و مشق دایی جان بشود.» باری، خواب یا بیداری، این نخستین پیکر گرم زن که در آغوش می‌گرفت، این نخستین بوسه‌ها که بر لب و گونه‌ای آتشین می‌زد، لذت گناه و سوزش پشیمانی را برای همیشه در جان مانگدیم نشانده. این دامی، و یا خود چاهی، بود که آن شب در آن افتاد. و بزودی با زن چیزهایی دیگر آمد: قمار و میخواری و دود، و دوستانی که چندان پروای شرم و پاکی نداشتند. در این کار و کردار، مانگدیم به همان راهی می‌رفت که پدرش رفته بود. مگر نه پدرش بیش از نیمی از زمین‌ها و دارایی‌اش را به پای همین تباهی‌ها ریخته بود و در پایان هم، پس از آن که آبادی بزرگ جان گوراب — یا چنان که برخی می‌گویند، جهان گوراب — را در قمار از دست داد، شبی را تا نزدیک سپیده به مستی و کامجویی و نوای ساز و آواز با دوستان بسر آورده آنگاه در خلوت، با تریاکی که در عرق حل کرده بود، دست به خودکشی زده بود؟ و این می‌بایست عبرتی برای مانگدیم بوده باشد. اما سیلاب خواسته‌های تن او را با خود می‌برد و در او آن خیزش اراده نبود که خود را وارهاوند. گاه، اندک زمانی، به خود می‌آمد و بر خود افسوس می‌خورد. خود را مانند جوی آب زلالی می‌دید که در راهش از پلیدیهای پارگین سردر آورده است. آب همان آب است، صاف و زلال، ولی، جابه‌جا لخته‌های پلیدی در آن شناور است. آنچه باز بر سوزش پشیمانی‌اش می‌افزود، دیدارهای بی‌هنگام خورشیدچهر بود که، در گرما گرم شادخواری با دوستان و در اوج هیاهوی هرزگیها، ناگهان از بیرون پنجره یا در پس در نیمه باز نمایان می‌شد و نگاهی آزرده یا خشمناک به او می‌افکند. و تا

مانگدیم چشم می دراند که بهتر ببیند و یقین کند که هموست، رونهان می کرد و از پی خود تلخی و آشوبی دل آزار در او بیجا می گذاشت. مانگدیم از این حضور که یک دم، تنها یک دم، سخت واقعی می نمود و بی درنگ محو می شد به ستوه بود. اما نمی توانست براو خشم بگیرد و از او دل بکند. یادگار دایه بود و شادی بخش روزگار ناشاد کودکی اش. با این همه، می دانست که این دختر افسانه جز همان افسانه نیست. دیداری خیالی است که از دور رخ می نماید و هرگز پیش نمی آید، هرگز به زبان چیزی نمی گوید. چرا؟ چه می خواهد؟ و این دل بستگی خود او به وی چیست؟ آیا خورشید چهر تجسم نیاز کود کانه اش به مادر و دایه است؟ آیا هنوز، در بیست و سه چهار سالگی، بند نافش از مادر نبریده است؟ هنوز هوای آغوش گرم دایه در اوست که هنگام خواب برایش قصه می گفت، همیشه همان یک قصه، و هر بار با شاخ و برگ تازه؟ مانگدیم گویی میان مه راه می رفت. همه چیز تار و وهم آلود می نمود. خود را می جست و نمی یافت. «من نمی توانم این باشم که هستم. من باید... من باید...» ولی از این بایدها چیزی در او عوض نمی شد. گذار جویش همچنان بر پارگی بود. نومیدی تلخی بدو دست می داد. به یاد مرگ می افتاد. مرگ، چاهی که امروزه، فردا یا پس فردا، برای فرو بردنش دهن می گشود، تاریک و بی پایان. مگر نه همه را، گرداگرد او، این چاه در خود فرو کشیده بود: مادر، دایه، پدر، همین یکی دو سال پیش، مادر بزرگ... و آن زیور که خواهر، پس از بوبردن از آنچه که گذشته بود، او را به ده برگرانده بود و کدخدا سر به نیستش کرده بود... خدایا! چرا هر کس که می خواست یا می توانست بر او مهربان باشد به کام مرگ می رفت؟ چرا او نمی بایست کسی داشته باشد که دلش به وی آرام گیرد؟ شاید اگر زن می داشت و فرزندی می آورد، ثباتی در زندگی اش پدید می آمد. ثبات... ولی او درست از همین می ترسید: میخکوب شدن در تنگنای

عاداتهای یکنواخت. خوشا، خوشا آزادی! مانگدیم نمی خواست بداند که همین رفت و آمد و نشست و خاست با دوستانِ دم و دود وزن و قمار زنجیر عادت‌ساز است که دامنه حرکتِ آزادش را پیوسته تنگتر می‌کند. در آزمون زندگی مستقلی که اینک داشت و در پهنه همه گونه اندیشه ناهماهنگ، مانگدیم در روندی نامحسوس به جایی رسیده بود که نمی توانست به چیزی یقین کند. دریافتش از واقعیت پایدار اخلاقی از هم می پاشید. واقعیت پایدار، هوم! آنچه واقعیت داشت همین دم بود که می گذشت. و چه بهتر که می گذشت.

مانگدیم در مستی و هشیاری شادی نمی شناخت. طنزی تلخ داشت. با دوستان می گفت و می خندید، — خنده‌ای پرصدا که یکباره می برید. تیرگی زودگذری در چهره و در نگاهش پدید می آمد: سیری و دلزدگی از آنچه در پیرامون خود می دید. کجا هستم؟ اینان کیانند؟ پس به بهانه‌ای رو برمی گرداند یا خود را به چیزی مشغول می‌کند، تا نبینند، تا بونبرند. گاه، بی آن که خود بخندد یا خشنودی اش حتی یک دم دوام آورد، متلک نیشداری می‌گفت، ظریفانه و در پرده، که تا مغز استخوان حریف را می سوزاند. بیچاره می بایست بخورد و دم نزند یا در پاسخ هرزه‌گویی کند، و در هر دو حال تن به حقارت دهد. به دیدن چهره درهم او که خنده‌ای زورکی می پیچاند، مانگدیم در دل شرمنده می شد: چه بی پروا و چه بیرحمی، مرد! و او همیشه و در هر کار چنین بود. گویی هستی اش دو نیمه بود و یک نیمه اش آن دیگری را نظاره می‌کرد و می رنجید، و آزارش می داد.

مانگدیم روز می‌گذراند و روزگار نداشت. خانه‌ای برزمینی سست. در می یافت که عمرش به هدر می رود. با این همه، جوان بود. زندگی، بی اعتنا به آنچه او حس می‌کرد یا می اندیشید، در او جوش داشت و می بُردش. کجا؟ پرسشی که مانگدیم هر بار از آن یگه

می خورد. نگاهش خیره می ماند. پدر را در نظر می آورد. آیا سرنوشت یکسانی می بایست او را به پدر پیوند دهد، او را به مرده پدر بدوزد؟ او!... واکنشی در او در می گرفت. چند روزی به بهانه سرکشی به یک دو پارچه زمین که بزحمت توانسته بود از چنگ برادر بدر آرد، از حریفان میخواری و بازی و هوزگی رونهان می کرد. با شوری نوخیز که گفتی کوه را از سرراه برخواهد داشت به کتاب و دفتر روی می آورد. یکرؤند می خواند، یادداشت می کرد، اندیشه هایی از خود به روی کاغذ می آورد، ساعتها و ساعتها، آن قدر که چشمش سیاهی می رفت. و در آن برش زمان، خشنودیش اندازه نداشت. در خود، از ژرف نگری و نازک اندیشی، چیزهایی می یافت که باور نکردنی می نمود. کاش می توانست همچنان ادامه دهد، به بلندبهای دانش و حکمت برسد، خود را بیابد. اما این «خود» که بود؟ نمی توانست بداند. مگر کرم در تلاش آرام غریزی اش می تواند بداند که روزی خود را در پروانه خواهد یافت؟ و پروانه در مانگدیم دور دور بود. هیچ چیز در او از بال گشایی و پرواز نشان نداشت. چنان که خودگاه بتلخی می گفت، به تن و آرایشهای تن میخکوب بود. خور و خواب و خشم و شهوت... مانگدیم چنین می گفت، اما در ته دل گویی می دانست که نه چنین است. با آن که گمان می برد — می دانست — زخمی نامشخص درونش را می خورد، با آن که زمین را زیر پای خود لغزان و لرزان می یافت، دُورادور ندای سرشتی استثنائی در خود می شنید. شاید هم حضور پوشیده خورشیدچهر که بدین گونه در جانش پرتو می افکند.

ماه ها، اینچنین، در سرگستگی جان و اندیشه می گذشت، و سال از پی سال. تا روزی که، مانند غرغش ناگهانی رعد در آسمان تابستان، آن حادثه پیش آمد. مانگدیم با دوسه تنی که بیشتر با او دمخور بودند به کینچا، ملک خود، رفته بود. دهقانان از دستبرد خوک که به جالیزها

می زد و ساقه های تازه خوشه بسته بجاها^۱ رازیرپا له می کرد فریاد داشتند. و او، بیشتر برای گشت و گذراندن خوش یک دوروزه، با چند تفنگ به همراه دوستان به آنجا رفته بود. دهقانان می بایست جرگه ای درست کنند و در بیشه های انبوه کناره آبگیر بزرگ ده خوک را به سوی آقایان رم بدهند. در میان خنده و شوخی و فریاد و هیاهوی دهقانان که گاه شلیک یک دو تیر هوایی برُشی دلهره بار بدان می داد، کار بی دردسر می گذشت و از خوک نشانی نبود. دیگر خسته می شدند و آهنگ بازگشت داشتند. ناگهان، از درون تاریکی گمار^۲ آخوکی بدرجست و پنجاه شصت قدمی رو به تفنگداران تاخت. تیر مانگدیم که پیشتر از دیگران بود به خطا رفت. از پشت سر تیر دیگری شلیک شد. خوک راه کج کرد و جان بدر برد. اما تیر از زیر بازوی چپ مانگدیم گذشت و سینه و دنده اش را خراش داد. زخم سبک بود. دردی نداشت. مختصری خون که زود بند آمد. اما ترسیده بود. گیجی و سبکی تهوع گونه ای بدو دست داد. چشمش سیاهی رفت. افتاد. دوستان و دهقانان پیرامون وی گرد آمده بودند و هر کسی، به دلسوزی و چاره جویی، از پزشکی و زخم بندی و رساندنش به شهر چیزی می گفت و کسی دست به کار نمی شد. آن هم که تیرش چنین مخمضه ای به بار آورده بود شور شرمساری خود را با صدائی اشک آلود بر زبان می آورد و دم می گرفت: «آخر از کجا بدانم که یکباره کنار می جهد؟ کاش دستم می شکست...» و از اینجا و آنجا گفته می شد: «باز خدا رحم کرد. اگر...»

مانگدیم می شنید، اما پی نمی گرفت. چیز دیگری به خود

۱. بجا: کشتزار برنج.

۲. گمار: بیشه انبوه درختچه ها و بوته ها و درختان سر به هم آورده که گذار از آن بدشواری صورت می گیرد.

مشغولش می داشت. همچنان چشم بسته، خورشید چهر را می دید که به مهربانی به او لبخند می زد و بر روی و مویش دست نوازش می کشید. «آه، خدای من...» دلش از شادی ناشناخته ای لبریز شد. دست بالا برد که دست دختر را بگیرد و به لبانش ببرد. ولی او دیگر نبود. چشم باز کرد. نگاهش بیگانه وار کسانی را که در میانش گرفته بودند در نور دید. ابرو در هم کشید، پنداشتی از درد. و در تلاش آمد که از جا برخیزد. زیر بغلش را، با آن که نیازی بدان نداشت، گرفتند و به راه افتادند، آهسته و پیچ پیچ کنان، با سروروی غمزده، چنان که گفستی مرده ای را به گورستان می برند...

حادثه ناچیز بود. می توانست فراموش شود یا مایه خنده و شوخی باشد. ولی برای مانگدیم هشدار می بود: غافلگیری مرگ. تیر، اگر کمی به راست کشیده می شد، می توانست در قلبش بنشیند، و دیگر مانگدیمی نبود تا در بیهودگی روزهایی که سپری می شد خود را بجوید و نیابد. خوب، گیریم... کجای کار دنیا می لنگید؟ «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.» ولی مانگدیم نمی خواست مگس باشد و مگس برود، نمی توانست. مانند مروارید در صدف، خورشید چهر را در خود داشت...

درگیرودار اندیشه هایی از این دست، طوفان در او در گرفت و از جا کندش. نردبان ارزشها در او وارونه شد. آسمانش از ابر و مه پاک گشت. زندگی به چشمش فروغ خیره کننده یافت، مانند آفتاب. و در آن ضرورتی دید استوار، بی نیاز از حجت تراشی. در برابر تاب و تشعشع این ضرورت، شکست و پیروزی، زشتی و زیبایی، روایی و ناروایی، واژه هایی کم رنگ و کم خون بودند، در خود همین خرده زندگیهای من و تو. زندگی زنده، زندگی سراسری جهان، به هیچ ترازوی عقل و آرزوی آدمی سنجیده نمی شود. این خرده زندگیهای من و تو است که به گز می توان پیمود و بهایی برای آن مقرر داشت، به اقتضای داد و ستد در

بازار اجتماع. با این همه، به همین خرده زندگیاهاست که زندگی سراسری در یگانگی خود زنده است و دوام دارد. آن درخت است و ما — اندیشه و اثر ما — برگهای آن. برگ اگر از درخت بیفتد یا کنده شود، درخت برجاست و باز برگ و برگها خواهد آورد. همچنین است زندگی یگانه جهانی که شاید یک رگه آن در من یا تو خشک شود، یا خود ما سبکسارانه بخشکانیمش، ولی در هزاران رگه بوده یا بودن دیگر زندگی روان است و کمترین پروای بود و نبود من و تو ندارد. زندگی ضرورت است، بدانی یا ندانی، بخواهی یا نخواهی.

مانگدیم به زندگی روی آورد. در بیست و هفت سالگی از نوزاده شد. از خانواده‌ای خرده‌مالک دختری به زنی گرفت، تازه و شاداب، مهربان بی دریغ، که آسان می‌خندید و، دیر و دور، بی صدا می‌گریست. نوازشگر و نوازش‌پذیر، و بازیگوش، مانند بزغاله. در گفتار و رفتارش، هیچ تکلف، هیچ رنگ ساختگی. مانگدیم کودک خود را، که با نوش آفرین تازه از چارمیخ تنهایی و ملال رها می‌شد، در او باز می‌یافت. به یاد نداشت که هرگز چنین شاد و سبکبال بوده باشد. زندگی اش به نوش آفرین پُر می‌شد و دیگر نیازی به دیدار کس نداشت. و شگفت آن که جوشش اندیشه در او نیرویی تازه گرفته بود. خواندن و نوشتنش بارورتر از همیشه بود. و چه خوش داشت که در گرماگرم کار نوش آفرین بیاید و چنگ در موهایش ببرد، بازوان خود را حلقه گردنش کند، بخندد و نازان و نوازش کنان بوسه بخوهد و بوسه بزند... و آن چهچه سخنان ساده و بی‌پیوندش که یکریز از لبانش بدر می‌جست در گوش مانگدیم خوشتر از هر موسیقی بود و مستش می‌کرد. در همین هفته‌ها و ماه‌ها بود که مانگدیم برای نخستین بار جرأت یافت رساله‌ای بنویسد، حکمت آمیز، که برخی گوشه‌های آن از چارچوب آنچه در کتابها — بی برنامه و به تصادف — خوانده بود بیرون می‌زد. پروازی جاه‌طلبانه... «دانش آدمی و حقیقت

جاوید» در جاهایی که از اندیشه‌ها و آزمونهای خود او مایه می‌گرفت تازگی داشت. پس از آن، نوشته‌های دیگری آمد دربارهٔ «آدمی و حدود تصرفش در جهان»، دربارهٔ «اعتبار خرد»، دربارهٔ «آزادی»، و همچنین... از آنجا که او در بوستان معرفت گیاهی خودرُ و بود و از نظم محدود کننده اما بجای دانش مکتبی که جان‌پناهی در برابر خیزهای اندیشهٔ خودسراست دریافت درستی نداشت، هماهنگی و همخوانی چنان که باید در نوشته‌اش نبود. و همین زبان بسیاری از دانشوران را بر او دراز می‌کرد. اما دیگران هم بودند - گرچه به شمار اندک - که صداقت بی‌پروای سخنش را ارج می‌نهادند. جوانانِ چندی راه خانه‌اش را در پیش گرفتند. مانگدیم، بی‌آن که خود جویای آن بوده باشد، کم‌کم آوازه‌ای به هم می‌رساند. گفته‌هایش دهن به دهن می‌گشت و، ناچار، در پایان همان نبود که او بر زبان آورده بود. و این می‌توانست بی‌خطر نباشد. به بهانهٔ او، کشمکش‌هایی می‌توانست درگیرد که سرانجام آوارش بر سر خود او بریزد. و چه قدر رنجید و به خشم آمد وقتی که شنید در مجلسی جوانی از هواداران اندیشه‌اش به گوش کسی که از وی به بدی یاد کرده بود سیلی زده است. اما خطری کاری تر آن بود که هواداران او را در آنچه زمانی گفته یا نوشته بود به بند می‌کشیدند. دیروز و امروز و فردا، همان را در او می‌پسندیدند، همان را از او می‌خواستند. به اندیشه‌اش رخصت پیشروی و گسترش نمی‌دادند، راه کمال را براو می‌بستند. مانگدیم، همان‌گونه که دوستانِ روزگار شادخواریش را رها کرده بود، از این جوانانِ هوادار هم بجز یکی دو تن که سنگ و هنگی داشتند رونهان کرد، یا با نقیض‌گویی‌های آمیخته به هزل و ریشخند آنان را از خود رماند. در سربالایی راهی که در پیش داشت، می‌بایست تنها و سبکبار باشد.

نوش آفرین، پس از دو بار بچه انداختن، برایش چهار فرزند آورد به

فاصله های دو سال و نیم تا سه سال. او، به راهنمایی زنان سالمند خانواده، برای آن که دیرتر بار بگیرد، بچه ها را تا دو سالگی خود شیر می داد. ازین رو، گهواره آخرین نوزادش شبها در کنار بسترش بود. بچه های دیگر، با پرستارشان در اطاق جداگانه می خوابیدند.

نوش آفرین آن سبکروچی پیشین را دیگر نداشت. بازی و پرگویی و نوازش خواهی در او فروکش کرده بود. خنده اش، که همچنان آسان می شکفت، رنگ و زنگ نوجوانی را از دست داده بود. شوهر را دوست می داشت، می پرستید؛ ولی مادر در او جا را بر همسر تنگ می کرد. مانگدیم می دید و می رنجید، اما می پذیرفت. زندگی چنین می خواست. با این همه، گاه کشمکش نرم در می گرفت که هر بار در گدازش شیرین تن آرام می یافت.

آن شب دیگر به نیمه می رسید که مانگدیم کتاب و دفتر را بست، چراغ نفتی را بالای طاقچه کورسو کرد و آمد کنار همسرش در بستر خزید. گهواره بچه - پسری پنج ماهه - در سوی دیگر بستر بود. بچه آرام نداشت. دم به دم صدا به گریه بلند می کرد. مادر، چشم بسته و خواب آلود، گهواره را تکان می داد، و چون سود نمی کرد، نیم خیز می شد، ملامتی نازک گهواره را کنار می زد و پستان به دهان بچه می گذاشت. بچه یک دوسه مک می زد و باز گریه سر می داد، گوشخراش، از ته دل. مانگدیم خسته بود و خوبش نمی برد. از این پهلو به آن پهلو می غلتید. می خواست و توجهی نمی دید. نفس به غیظ می کشید. سرفه می کرد. آخر، این بچه چه مرگش بود! به زن گفت که گهواره را به اطاق بچه ها ببرد و به دست پرستار بسپارد. نوش آفرین نخواست. چرا بچه ها و آن بیچاره را بیخواب کند؟ مانگدیم بیتاب بود. بچه ونگ می زد. نوش آفرین روی گهواره خم شده شکم بچه را نرم می مالید و آهسته لالایی می خواند. انتظار به درازا می کشید. مانگدیم بیش از این خودداری نتوانست.

دیوانه وار از جا جست. دست برد و شانه برهنه زن را گرفت و به یک تکان او را به پشت انداخت. سپس گهواره را با لگد به یک سو پرتاب کرد. گهواره، با فریادی که بچه از جگر کشید و یکباره خاموش شد، دور ترک به پهلو افتاد. نوش آفرین سراسیمه برخاست و خود را به نوزادش رساند. همچنان که او را از گهواره باز می کرد، نیمرخش را یک دم به سوی شوهر برگرداند، و با صدائی که برای هردوشان ناشناس نمود، خشمگین گفت:

— مگر دیوانه شده ای؟ بچه را کشتی تو...

ولی بچه باکش نبود. اینک، با ذخیره نفی که یک دم بریده بود، رساتر از پیش فریاد و خروش برمی داشت.

مانگدیم که از دهشت کار کرده به خود آمده بود، فیتله چراغ را بالا برد. بهت زده نگاه می کرد. نوش آفرین بچه را، پس از تر و خشکی سرسری، در قنداق پیچید و در آغوش گرفت. برخاست. هنگامی که از اطاق بیرون می رفت، گفت و در صدایش گریه ناتوانی بود و بیزاری بود:

— حالا بگیر راحت بخواب. می روم اطاق بچه ها. — و بر چهره اش که یکسر دگرگون می نمود، ناباوری و درد و هراس نقش بسته بود. مانگدیم یکه خورد و پلکها را برهم زد. چه می دید؟ این خورشیدچهر بود که پشت به او کرده می رفت. فریاد خفه ای در گلویش فرو مرد...
نرو!

روز آمد و روزهای دیگر هم، تیره و ساکن و افسرده. مانگدیم با خود در کلنجار بود. خود را از دست رفته می دید. از همسرش شرمنده بود. از فرزندانش شرمنده بود. از هرکس و هرچیز، از در و دیوار، از اطلسی های باغچه و گل نازلای سنگفرش حیاط، حتی از گنجشک ها و کلاغهای روی شاخه های درختان شرمنده بود. این چه دیوانگی بود که از او سرزده بود؟ چگونه از قالب مردی صاحب رأی و اندیشه یکباره گرگ و خوک سربرآورده بود؟ پس آن پرگویی درباره «خرد راهبر» و آن دعوی «آزادی

و کمال» چه بود؟ پس آن «ارادهٔ تصرف آدمی در جهان» کجا رفته بود؟ مانگدیم درمی یافت که ساختمانهای اندیشه‌اش بنیاد بر هوا داشت. خود را مانند شتر کارگاه روغنکشی می دید که روز و شب گرد خود چرخیده، قدم فرسوده اما راهی نرفته است. دایه را به یاد می آورد. مانند دایه، چاهی در او نشست کرده بود و او را فرو می برد. تا کجا، خدای من؟

مانگدیم کسی را نمی پذیرفت. به دیدار کسی نمی رفت. روزها، پشت به دیوار، کنار ارسی می نشست و، برای روپوش، کتابی در برابر خود باز می کرد. اما نگاهش در میان درختان حیاط پرسه می زد. گوجه و به و سیب، و دورتر، نزدیک دیوار کوجه، درخت بلند و تنومند انجیر که میوه‌اش دیگر می رسید و کلاغها را به سوی خود می کشید. یادها و اندیشه‌ها، مانند حباب از لای و لجن ته مرداب، دراو سر بر می آوردند. مانگدیم حفره‌های تاریک ضمیر خود را می کاوید. قلب خود را با لذتی بیرحمانه می درید و درد می کشید. آنچه از دورترین روزگار کودکی خود می دید تنهایی و محرومی بود، و تکاپوی بیمارگونه خیال. آرمانگرایی در او ترفندی ناخودآگاه برای چیرگی بر واقعیت ناساز بود. با پیگیری که در نهادهای ناتوان است، خنواسته بود جهان خود را چنان بسازد که در آن بر خود ایمن باشد، — گویی لاک و لاکپشت. و نتوانسته بود. شکست از پی شکست. دایه، زیور، آزمون شعر و هنر، کلنچار با برادر بر سر مرده. ریگ پدر، شادخوارهای گذشته‌اش با دوستان، روی آوردنش به اندیشهٔ فلسفی ... به هر راهی که رفته بود، دیر یا زود، به سر در افتاده بود. هر کس و هر چیز به نهان یا آشکار، با او به جنگ بود. هریک پاره‌ای از وجود او می بریدند و او را خونین برجای می گذاشتند ... برای همه و هر کس، او یک طعمهٔ زنده بود و بس. خود او هم، اگر راست بخواهی، با دیگران چنین بود. آخ! این جهان ... جهان رنگ و نیرنگ، جهانی که مهر و دوستی آن نمود دیگری از کین و دشمنی است ... تعبیه‌ای شگفت که

هر چه را در جهان می فریبد و به تکاپو می آورد.

مانگدیم خسته بود. خود را بیدفاع می دید. شادی می خواست و نصیبی جز غم نداشت. و چه بی انصاف بود، بی انصاف! چه مایه شادی که دست بخشنده زندگی بر او افشانده بود و سرشت ناخرسند و فرونخواهش کمتر از آن بهره گرفته بود. از آن میان، همین نوش آفرین، زین ساده جان تن درست، خوشگو و خوشخند، مهربان بی دریغ، که زندگی می خواست و زندگی می بخشید. درست است که سرشتی همه زمینی داشت و با مانگدیم در پروازهای اندیشه و رؤیا همبرو همبال نبود. ولی این قدر بود که او را بر زمین میخکوب نمی کرد. آن شب هم مانگدیم، نه در غم سیر معنوی، بل به انگیزه ای سراسر زمینی — لذت تن و آسایش خواب — مادر را در زن لگدمال کرده بود. و این درست آن چیزی بود که مانگدیم برخود، و باز بیشتر، بر او نمی بخشید. پرده کنار زده شده حیوان در او پدیدار گشته بود. و نوش آفرین دیده بود.

در این روزها زن و شوهر، بی آن که با هم قهر باشند، از یکدیگر پرهیز می کردند. گفت و گویشان کوتاه و یخ بسته بود. سلام و احوالپرسی. ناهار یا شام، چه میل دارید؟... همین. شبها، نوش آفرین پیش بچه ها می خوابید، و این برای شان جشنی بود. می خندیدند و بازی می کردند و همه شادشان به گوش مرد تنها می رسید. از مادر می خواستند که برای شان قصه بگوید یا آواز بخواند. نوش آفرین هم، با آن که چهره افسرده شوهر را پیش چشم داشت، با آنها سرگرم می شد. کمبودی چندان حس نمی کرد. البته، اگر بهانه ای دست می داد و شوهرش را باز می یافت، چه بهتر... نوش آفرین از حادثه آن شب همان واقعیت رهنه اش را زندگی کرده بود، — ضربه سختی که نفس را در او بند آورده بود. اما دیگر آن همه در یادش کهنه و کمرنگ می شد. می توانست رگذرد. و، بی خبر از بازتاب سهمگینی که حادثه در جان شوهر داشت،

در انتظار اشاره‌ای از آن سو بود. و اشاره نمی‌آمد. نمی‌توانست بیاید. جهانی که مانگدیم بر پایهٔ آزمون زندگی و دید و دریافت فلسفی خود در ذهن ساخته بود و در واقع گریزگاهش بود فرو می‌ریخت. و این جهان ذهنی در سقوط خود شبکهٔ آشنایی‌ها و بیگانگی‌های او را نیز با خود می‌کشید. شهر، خانه، خانواده به یک‌سان زندان او شده بود. اندیشهٔ گریز از همین گریزگاه نامطمئن هر روز در او بیشتر نیرو می‌گرفت. می‌بایست برود و در تن و جان خود آغاز دیگری را تجربه کند.

اشتباه نکنیم. مانگدیم جدایی نمی‌خواست. زنش را، کودکانش را، با کشش ناگزیر تن دوست می‌داشت. خود را در برابرشان متعهد می‌دانست. اگر یکچند از آنها دور می‌شد، برای آن بود تا دُردها در او ته‌نشین شود و او پالوده به نزدشان بازگردد. چاره نیست. هرکسی پیش از همه در برابر خود متعهد است.

بامداد آن روز که او از خانه بدر آمد، نم‌نم باران به چهره‌اش می‌زد و در گوشش همهٔ شهری که بیدار می‌شد می‌پیچید. اندوهی سبک در هوا می‌وزید و به دلش خوش می‌نشست. مانگدیم، با رخت و کفش کهنه که هرگز او را در چنان هیئتی ندیده بودند، مختصر توشه‌ای برداشته پیاده به راه افتاده بود. گفته بود که نذری دارد و به زیارتگاهی در سه فرسخی شهر می‌رود، و خواسته بود که هیچکس همراهی‌اش نکنند. اما نوش‌آفرین می‌دانست. دو شب پیش، مانگدیم او را نزد خود نشانده بود و بنر می‌ودلجویی قصد خود را با وی در میان نهاده بود. او می‌بایست برود و تراش خورده و صیقل یافته باز آید. جز در این صورت، او نمی‌توانست خود را تحمل کند. می‌بایست برود، برود و خود را باز یابد. از گفته‌اش چنان بوی صدقی می‌آمد که زن، با همه اشکی که بی‌اختیار می‌ریخت، نتوانست منعش کند. تازه به گسترده‌گی و نیرومندی طوفانی که در او درگرفته بود پی می‌برد. و یقین نداشت که این طوفان خود وی و

جگر گوشه هایش را از جا نکند. در دلش هراس بود.

مانگدیم همه آنچه را که در جانش می گذشت به نوش آفرین نگفته بود. او که در این چندگاه فرصت یافته بود ژرفتر در خود بنگرد، باریکه نوری در سراسر زندگی اش می دید که به رغم آزمونها و نوجویی ها، شیفتگی ها و لغزشها، هرزاندیشی ها و فراموشی ها، و حتی در آلودگیها، بر او می تافت. رشته ای بود که پاره های هستی سی ونه یاچهل ساله اش را به هم می پیوست و یگانگی می بخشید: خورشیدچهر... تا جایی که گفتی او خود ناپیدای مانگدیم بود. حتی در رویگردانی از او، مانگدیم، مانند مروارید در صدف، او را در خود داشت. یادی گاه روشن و گاه مه آلود، گاه دل انگیز و گاه مزاحم، ولی پایدار در همه حال.

مانگدیم در آواره گردی خود، که در آن با همه گونه مردم و همه گونه حادثه روبرو می شد، همه جا، در هر برخورد و هر گفت و شنود، نشانه ای از خورشیدچهر می جست. و به آنچه در کودکی از دایه شنیده بود، انتظار آن داشت که او را در تلاش یاری مستمندان و ستم رسیدگان دریابد. در چند سالی که مانگدیم، بی اعتنا به وسوسه چله نشینی و ذکر و پالایش و مراقبه در این صومعه یا آن خانقاه، با خوار داشتگان زمین در کوه و دشت و شهر و روستا آمیزش داشت، به گسترده گی و ژرفای رنج و بی پناهی شان پی برد. و از خود شرم داشت، — از آن چهل سال بوده، و از آنچه خود و پدرانش به گزاف از دست و دهان رنج و کار روده بودند. بر خود فرض دید که پوست بیندازد و تا جایی که بتوان یک تن از آنان باشد: به مزدوری رفت. زمین شخم کرد. نگهبان جالیز شد. گله به چرا برد... و هرگز بیش از یک فصل در جایی نماند.

یاد خانه و خانواده آزارش نمی داد، برای همسر و کودکانش نگرانی نداشت. در نامه ای که میان کتابها و نوشته هایش بجا گذاشته بود، سرپرستی فرزندان خردسال و اداره زمین و دارایی اش را به

نوش آفرین سپرده بود. زندگی شان بی او می توانست بگذرد. شاید نه چندان آسان، ولی بهر حال به سودشان بود اگر در کوره سختی ها گذاخته می شدند.

و چنین بود که مانگدیم، مرحله به مرحله، راه خاوران را — که نمی دانست کجاست و هرکس نشان دیگری از آن می داد — می پیمود. و بی آن که دیداری دست دهد، گرمای نگاه خورشید چهر را در دل حس می کرد. آرامشی داشت.

آن روز مانگدیم خوش خوشک در کوره راه جنگل می رفت. پاییز زودرس درختان را رنگ آمیزی می کرد: سرخ و زرد و سبز و کبود. و در تابش خورشید بعد از ظهر، جابه جا، بوته هایی سراپا آتش. هوا گرم و ساکن بود. برگهای خشک و گیاه زیرپایش خش خش می کرد. بانگ و نوای پرندگان و جیرجیر زنجیره ها، گویی در پاسخ یکدیگر، در گوش او ارکستری خوش آهنگ می نمود. می رفت و زیر لب با حافظ می خواند:

«سالها دل طلب جام جم از ما می کرد...»

در این بعد از ظهر پاییز، دلش خرسند و جانش آرمیده بود. از خوش و ناخوش، نه یادی و نه آرزویی. هماهنگی درون و بیرون، در مرز خواب و بیداری. ناگهان، از گوشه ای در عمق درختان سربه هم آورده، آوازی جوان و بس دلنشین برخاست که می خواند: «سالها دل طلب جام جم از ما می کرد...» مانگدیم ایستاد، سراپا گوش به پژواک غزلی که در خاطرش می گذشت. خواننده همچنان می خواند، با کشی نیرومند، و در همان حال، نرم و شیرین، مانگدیم، در فشار لذت، بسختی نفس می کشید. جانش در پرواز بود. شوریده وار از جا کنده شد. به سوی آواز شتافت. کسی را ندید. جنگل بود و انبوه درخت و گیاه، تا چشم کار می کرد. و خواننده می خواند، از فاصله ای که همواره یکسان می نمود. مانگدیم ساعتی به هر سو می رفت و می جست و کسی را نمی یافت. به

ستوه آمد. در پای درخت آزاد سر بر کشیده ای نشست تا نفس تازه کند، و درست از بالای درخت همان آواز جادویی برخاست. یکباره از جا جست و سر بلند کرد. از میان برگهای تیره و انبوه، خورشید گرم می تافت. کسی نبود. سر بالا گرفته و جستجوگر، نگاه کرد و نگاه کرد. چشمش سیاهی رفت. و اینک، باور نکردنی!... خورشید و خورشیدچهر یکی شد، یکی بود. دایه را به یاد آورد که از آواز دل انگیز دختر یاد می کرد. و این هم بود، آری، که لبخند می زد و او را به سوی خود می خواند. مانگدیم به خود نبود. نمی دانست چه می کند. مانند زمان نوجوانی، دست در شاخه ای برد و خود را به چالاکی بالا کشید. با جسمی سبک و جانی مشتاق، از شاخه ای به شاخه ای برتر رفت. ولی خورشید چهر همچنان در پرده برگهای تیره از دسترس دور بود. و او می رفت، بالا و بالاتر، دل در سینه پر تب و تاب، بی اعتنا به پایداری شاخه ای که زیر پا داشت. و شد آنچه شدنی بود. شاخه خم برداشت و او بی اختیار لغزید. نتوانست دست در جایی بند کند و با همه سنگینی پیکرش از بلندای ده گز افتاد، از شاخه ای به شاخه ای، هر یک تنومندتر از دیگر و هر بار با ضربه ای سخت تر. سرانجام نقش زمین شد، پشانی و گونه ها خراشیده، دنده ها کوفته، استخوان دست و پا شکسته. از هوش رفت. ساعتی پیش از غروب آفتاب یک دم به خود آمد. در سایه روشن مه آلود جنگل، پنداری مانند آن شب بس دور، زیور در کنارش خزید. اشک ریزان می بوسیدش و از دیو و خرس و گرگ می ترساندش. به التماس می گفت که «بیا». او! چه بوی گند می داد دهنش! مانگدیم با بیزاری رو برگرداند. در تلاش آن که پشت به وی کند، دردی جانگزا همه اندامش را فراگرفت، تاب نیاورد. بار دیگر بیهوش شد. خون از او می رفت.

فروغ آفتابی که در پس درختان روبه نشیب داشت به چشمش زد. موج درد سرپایش را می نوردید و باز می گشت. بی آن که چشم

بگشاید، از خو پرسید:

«پس دایه کجاست؟ چرا، مثل آن روز که از پله های روبه
حیاط به زیر افتادم، نمی آید که بلندم کند؟»
یک دم دیگر، به یاد نوش آفرین و بچه ها افتاد:
«دلشان به هم خوش است. صدای خنده شان تا اینجا می رسد.
برای شان من زیادی هستم... اوه، نه. دوستم دارند... خیلی دوستم
دارند.»

چشم باز کرد. پرتو خورشید غروب سروروی خونینش را نوازش
داد. آه، خدای من! این خورشید چهر بود که از گوشه جنگل نگاهش
می کرد و به مهربانی لبخند می زد. چه زیبا بود! چه زیبا بود! مانگدیم در
تلاش آمد که برخیزد و خود را به او برساند؛ و، همچنان که در خوابهای
کودکی، بگذارد که او دستش را بگیرد و با خود ببرد، به گشت باغ و
دشت خاوران ببرد. ولی، افسوس! دست و پا یاری نکردند. افتاد و، رو
به خورشید که در او غروب نمی کرد، سر بر زمین نهاد. —

قصہ پیر سپید جامہ

چنین گفته‌اند که خورشید شاه فرنگ در کودکی و نوجوانی، از زبان دانایان و جهاندیدگان، فراوان چیزها از بزرگی و ثروت و آبادانی ایران و دلاوری و سختکوشی مردم آن و نیز ورزیدگی شان در کار کشاورزی و پرورش همه گونه میوه و گل و ریحان می شنید. این همه، و گوشه‌هایی از تاریخ کهن و نمونه‌هایی از شعر و ادب و فرهنگ ایران که بر او خوانده می‌شد، چنان شوری در جان او پدید می‌آورد که آرزو داشت کاش روزی بتواند ناشناخته به سیاحت این مرز و بوم خجسته برود؛ پاکی و صفای آسمان نیلگون ایران را دریابد؛ برگنبدها و گلدسته‌های آراسته اش خیره بماند؛ درخشش آفتاب آن را، زمزمه جویبارهای آن را، سایه سرو و چنار باغهای آن را، عطر گلزارها و نرگس زارهای آن را ببیند و بشنود و لمس کند و بپوید. ولی کارشاهان، با همه قدرتی که گمان می‌رود دارند، تنها به آرزوی دل نمی‌گذرد. خاصه که آسمان آغاز پادشاهی خورشیدشاه را چند سالی سرکشی شاهزادگان و اشراف و نافرمانی دیوانیان و شورش پیشه‌وران و بازاریان تیره می‌داشت. تا جایی که ناچار یکچند پایتخت خود را وا گذاشت و با گروهی از نزدیکان و سپاهیان وفادار به یکی از شهرهای کوچک قلمرو خود که جای امنی می‌نمود پناه برد. اما، پس از کشش‌ها و کوشش‌ها و

فراوان صرف مال، پایداری شاه و تدبیر وزیر بردشواریه‌ها پیروز آمد. کَرهٔ توسن دولت رام شد. خورشید شاه با عزمی درست روی به کار جهانداری و جهانگشایی آورد. نهادها و دیوانها و سازمان‌های نو، زرادخانه‌ها و کارخانه‌های کشتی‌سازی بنیاد نهاد، دژها و بندرها ساخت و سپاه آراست، و در زمین و دریا با شاهان اسپانیا و انگلیس و هلند به رقابت برخاست. دست دوستی به خوندگار روم داد. امیرنشین‌های آلمان را به جنگ با پادشاه نمسه برانگیخت و برآن شد تا راه داد و ستد و بازرگانی با ایران باز کند. اما خوندگار روم در گسترش بازرگانی فرنگ و ایران خطری می‌دید که می‌توانست در آینده زمینیهٔ همدستی جنگی‌شان را برضد خود او آماده کند. ازین رو، بی آن که آشکارا در پی ممانعت برآید و خاطر دوست را برنجاند، نمی‌گذاشت هیئت سیاسی-بازرگانی فرنگ از خاک پهناور عثمانی خود را به ایران برسانند. می‌بایست تدبیری اندیشید، که نزدیکترین راه همین بود و راه دریا، گذشته از دوری و دشواری، کمینگاه کشتی‌های دشمن بود.

به فرمان خورشیدشاه، یکی از درباریان کارآزموده که هم مرد جنگ بود و هم مرد سیاست، و از هرگونه دانش زمان نیز بهره داشت، مأمور گشت تا در نهان گروهی مختصر از دلاورانِ خردپیشه و خویشان دار برگزیند و به آوازهٔ زیارت قدس و جاهایی همچون جلیله و ناصره و طبریّه و کوه زیتون و تَبَّةٔ جُلُجُتَا که یادآور دعوت و موعظه و سفرهای مسیح‌اند رهسپار قلمرو خوندگار شوند، اما فرصت بجویند و به هر تدبیر و به هر چه از بخشش‌های زر و گوهر که نیاز افتد خود را به ایران برسانند.

ژان اتین، دوک دومون راپین، سنیور دوکاستل دساوان^۱، چنین کسی بود، سال عمرش از چهل و هفت گذشته، تندرست و زورمند،

1- Jean-Etienne, duc de Montrapine, Seigneur du Castel-Dessavants.

برخوردار از لطف و اعتماد خاص خورشیدشاه و چیره دست در جنگ شمشیر که در فرنگ دوئل^۱ می نامند. از همه جهان تنها یک دختر داشت. فرانسوا زماری آملی^۲، نوزده ساله، که به زیبایی و شیرین سخنی و آداب دانی یاد مادر جوانمرگ خود را در دیده پدر زنده می داشت. و آن چنان بود که بانو الیزابت سوفی^۳، دوشس دومون راپین، پس از زادن فرزند به تب نفاس درگذشت و داغ اندوهی نازدودنی بر دل شوهر نهاد. دوک دومون راپین، در غم همسرنا کام، تا چند سال از زندگی در بار و جشن ها و دسیسه های آن کناره گرفت و در کاخی که در نزهتگاه دره لوار^۴ از پدرانش به وی رسیده بود به پرستاری و مهر و نوازش دخترش پرداخت. دایگان آموخته و دلسوز به خدمتش گماشت. و چون شش ساله شد، آموزگارانی زن و مرد از اهل کلیسا آورد که خواندن و نوشتن و حساب و احکام دین به وی آموختند. دختر تیزهوش بود. حافظه ای نیرومند داشت. افسانه ها و سرودهایی را که به هنگام خواب برایش می گفتند به یک بار شنیدن به یاد می سپرد. پس از یکی دو سال هم کشتی به بازیهای عددی و قضیه های ساده هندسی نشان می داد. پدر به همه دل و جان شیفته دخترک بود و شکفته شدن استعدادی چنین را در او به دیده تحسین می نگریست. هنوز ده سالش تمام نبود که اندیشه کنجکاوش از هر چه می دید در شگفتی می افتاد. پرسش هایی می کرد که پدر یا آموزگار بدشواری می توانستند پاسخ دهند. بیشتر هم آنچه می گفتند پاسخ نبود، سرهم بندی کلماتی بود تا دهان همچون غنچه گل سرخس را ببندند. فرانسواز به دغلكاری شان پی می برد و اخم می کرد و خاموش می ماند. و باز، در فرصتی دیگر، همان پرسش را پیش می کشید. و چون به ناخرسندی و اندکی به نکوهش سرتکان می دادند و باز همان پاسخ را یاد آور

می شدند، خود آنچه را که اندیشیده و یافته بود و پذیرفتنی تر می نمود می گفت و خنده پیروزی سر می داد. دیگر برجناپ دوک مسلم می شد که در آن کاخ کهنه و در آن شهرستان پرت افتاده نمی توان خوراکی فراخور اشتهای معنوی دختر یافت. می بایست امکانی فراهم آورد تا او چنان که می خواهد و توان دارد از خرمن دانش و ادب خوشه برچیند. و چنین بود که پس از آن همه سال، به همراه دختر و گروه خدمتگاران و گماشتگان زن و مرد خود به پایتخت بازگشت و در خانه زیبا و بزرگی که در آن به هر جا که قدم می نهاد و به هر چیز که می رسید چهره همسر در گذشته پیش چشمش می آمد اقامت گزید. به یاری دوستان قدیم، بار دیگر به دربار پذیرفته شد و عهده دار کاری در خدمت به شاه و کشور گشت. شایستگی و ثروت و نام و آوازه خانوادگی، نکته سنجی و ظرافت رفتار، گشاده رویی و مهماندوستی، بزودی کسانی را از برگزیده ترین اشراف و دانشوران و ادیبان و هنرمندان گرد او فراهم آورد. هفته ای یک بار هم مهمانی پرشکوهی ترتیب می داد که بانوی میزبان آن فرانسواز بود، دختری نوری، شاد و شکفته که آسان می خندید و زبان شیرین کمی گزنده اش خوش به دل می نشست. هنوز مانده بود که نرمی ها و برآمدگی های دل انگیز زن در او شکل گرفته خواهش تن در او بیدار شده باشد. ازین رو، پاک از هر وسوسه گناه، سخنان پرده دری بی محابا بر زبانش می گذشت که هوس آزمودگان زن و مرد از آن تا بناگوش سرخ می شدند. در محفلی اینچنین که، در میان خنده و پرگویی و متلک پرانی، باریکترین اندیشه ها همچون توپ تنیس در رفت و آمد و پرواز بود، فرانسواز هیچ فرصتی را برای پیگیری بحث هایی که در زمینه دانش و فلسفه و شعر و هنر در می گرفت از دست نمی داد. خود نیز در طول هفته کتاب می خواند. بسیار می خواند و بدقت می خواند. نمی توان گفت که همه چیز را در پیچ و خم نوشته هایی که می خواست فاضلان باشد در

می یافت. ولی آنجا که اندیشد در او پاست می کرد، خیال تیز رفتار او را بردوش می گرفت و می برد. بدین سان، آنچه از نوشته ها و اندیشه ها فرا می گرفت کم و بیش پرداخته ذهن خود او بود. با این همه، جناب دوک تنها زندگی اندیشه ای را برای دختر نمی پسندید. از آن می ترسید که تب موشکافی اندیشه ذوق هنری و عواطف زنانه را در او بخشکاند. آموزگارانی آورد تا موسیقی و رقص و نقاشی به وی بیاموزند. خود نیز برعهده گرفت که با ورزش و سواری و شمشیر بازی نیروی تن را در او به شکوفایی برسانند.

بدین گونه، آن زمان که خورشیدشاه دوک دومن راپین را به زیارت قدس و رساندن خود به ایران نامزد می فرمود، فرانسواز جواندختری بود با روی و موی دلپسند، خوش اندام، تا اندازه ای بلند بالا، ورزیده، به هنرها آراسته، و در کار بُرد شمشیر مانند پدر چیره دست. و پدر، که در این همه سال او را خود پرورانده بدین کمال ظاهر و باطن رسانده بود، به هیچ رو از او شکیبایی نداشت. یکشنبه ای که در کالسکه با دختر به نماز کلیسا می رفت، در راه وی را به سفر دور و خطرناکی که در پیش داشت آگاه ساخت، و با صدائی که از هیجان اندکی می لرزید، پرسید آیا دوست دارد که در لباس مردانه، با کلاه و چکمه و مهمیز و شمشیر، پدر را در این سفر همراهی کند. خیر چنان غافلگیر بود که دختر نتوانست پاسخ بگوید. سر به زیر افکند و سرخ شد. همینقدر دست پدر را گرفت و فشرده و بوسید. پدر هم سر دختر را در کنار گرفت و برموهای بور پرچین و شکنش بوسه زد.

نشسته بر کرسی نمازخانه کلیسا، در کنار پدر، فرانسواز کلمه ای از آنچه کشیش می گفت نمی شنید. کسی از انبوه نمازگزاران را نمی دید. در برابر خود، نگاهش به مجسمه زرو گوهرنشان مریم عذرا بود که فرزندش را برزاندو داشت و با لبخندی بس مهربان حاضران را

می نگریمت. در دست عیسای نوزاد گویی از طلا بود که خاجی آراسته به زمرد و یاقوت و الماس بر آن نشانده بودند. فرانسواز به خود نبود. آیه‌هایی از انجیل در خاطرش سر بر می آورد. مسیح را در کوجه‌های خاکی بیت لحم، یا در اورشلیم بر بام معبد، و یا با ماهیگیران دریاچه طبریه می دید. و او خود بزودی می رفت تا در جای جای سرزمین مقدس پا به پای عیسی مسیح و یارانش گام بردارد. آیا باور کردنی بود؟ فرانسواز با چشم باز خواب می دید. می پنداشت که کودک پاکزاد خنده زنان دیده بر او دوخته است. ناگهان مسیح دست برافشاند و گوی زرین و خاج گوهرنشان را بر زمین انداخت. فرانسواز خود را دید که شتابان از جا برخاست و خاج را برداشت و بوسید و در چاک گریبان بر قلب خود جای داد، و آنگاه از پی گوی رفت. دیوارهای کلیسا از هم شکافت. دشتی پهناور و هموار، تفته زیر آفتابی سوزان پدید آمد. گوی همچنان می غلتید و دور می شد و دختر نمی توانست بدان برسد. تنها، در سرزمینی بیگانه، دور از هر نشان آبادانی، به سوی چه سرنوشتی می رفت؟ می ترسید و نمی توانست نرود. گوی زرین او را از پی خود می کشید.

نماز و نیایش به پایان رسید. خادمان کلیسا نان و شراب — نشانه گوشت و خون مسیح، — گرچه نه چندان که چیزی به زیر دندان آید یا گلویی تر شود، به حاضران دادند. فرانسواز ماشین وار همان کرد که همیشه در این گونه مراسم می کرد. دوک برخاست و مردم برخاستند. فرانسواز همچنان نشسته بود. پدر با شگفتی نگاهش کرد و بازوانش را فشرد:

«حالت خوش نیست؟»

دختر یگه خورد و به خود آمد:

«اوه! ببخشید.» — برخاست و به راه افتاد.

کمی بیش از یک ماه، تا روزی که همه چیز آماده شد و

همراهان سفر فراهم آمدند، فرانسواز در هیجانی تب آلود بسر می برد. گاه و بیگاه، در اطاق خود، در بسته، بارخت و آرایش مردانه و یک جفت سبیل نازک نورسته در برابر آینه می ایستاد و خود را ورندازمی کرد، حرکات دست و چهره خود را به دقت می پایید، می خندید، اخم می کرد، با صدای کلفت حرف می زد، شوخی ها و متلک ها و ناسزاهای مردانه می گفت، می کوشید در همه رفتار و گفتار و نشست و برخاست شوالیه ادمون دو فلاوینی^۱، خواهرزاده دوک دومون را پین، باشد.

سرانجام بار سفر بسته شد. دوک و همراهان راه جنوب خاوری در پیش گرفتند و، مرحله به مرحله، از کوهستان آلپ و شمال ایتالیا گذشتند و خود را به ونیز رساندند. از آنجا هم به آتن رخت کشیدند و چند روزی به گشت و تماشای ویرانه های معابد و پیکره های شکسته و به خاک افتاده خدایان و یادآوری پهلوانان افسانه ای یونان گذراندند. از همانجا بود که دوک دومون را پین پیکی روانه قسطنطنیه کرد تا به سفیر خورشیدشاه در باب عالی خبر دهد که به خوامت خدا در کمتر از یک هفته نزد او خواهند بود.

سفیر از دوستان دوک بود. او را و «خواهرزاده» جوانش را به کاخ سفارت برد و دیگر همراهان را نیز در خانه ای بزرگ و خوش منظر در سایبان درختان سرو و کاج بر ساحل بسفر جای داد. پذیرایی همسر سفیر و دو دخترش در مهربانی و مجلس آرایبی فراتر از هر چیزی بود که در تصور بگنجد. خاصه ژولیت^۲، دختر کوچکتر، در حق «ادمون» لطف را به نهایت می رساند. در کاخ و در باغ و در گردش بر روی آب، پیوسته در کنار او و بازو به بازوی او بود. می گفت و می خندید و عشوهِ گری می کرد. و چه نازنین و چه شاداب! دم به دم شربت میوه و شیرینی — و از آن

میان «راهات لوکوم» یا همان راحت الحلقوم که خود سخت دوست می داشت — به ادمون می خوراند. با نگاه های گرم، که آهی نرم و فرو خورده بدرقه اش بود، همه چهره و دست و قد و بالای ادمون را نوازش می داد. دخترک، همچنان که در پانزده شانزده سالگی فراوان اتفاق می افتد، شوریده و بی حساب دل به ادمون باخته بود. همه به راز او، که کوششی هم در پوشیدن آن نداشت، پی می بردند و با لبخند مهر و شفت نگاهش می کردند. ادمون از این بازی که راه به جایی نمی برد تفریح می کرد. بی آن که بخواهد آتش این عشق ناآزموده را تیز کند، نمی گذاشت که دختر سرخورده شود. جایی خوش بود و وقت خوش می گذشت. چه می بایست شادی این فرصت کوتاه را که به تصادف می توانست نظاره گر شکفتن گل احساس در دختری نورس باشد از دست بدهد؟ از سویی، این هم انگیزه ای بود که او در خود بنگرد، در خود بکاود. از خود می پرسید چگونه در نوزده بیست سالگی هنوز هیچ کشتی به هیچ مردی نداشته است؟ آیا زندگی، بی مادر، در محیط آهار کشیده و بسته بندی شده تکلفات اشرافی، که در آن صفای مهربانی اگر هم باشد باید فاصله نگهدارد، دلش را خشکیده و نزار نکرده است؟ یا این جوشش و پویایی زودرس اندیشه، این بازیهای سرد اعداد و اشکال ریاضی، این پرگویی های باریک ریس فلسفه و کنجکاویهای دانش طبیعی، زن را، و در نهایت معشوق و مادر را، در دختری که او بوده و همچنان هست نمی کشت؟ ادمون — همان فرانسواز دومون راپین دوکاستل دساوان — در تکاپوی عشق جوان پاک از گناهی که پیش چشمان او و تا اندازه ای با همدستی او بالا می گرفت، خود تجربه آموز می شد. اما دیگر مجال چندان نبود. سفیر روبردماره دومالانگی^۱، یکی از کارمندان آزموده سفارت را

که بیشتر قلمرو بس پهناور خوندگار را زیرپا نهاده راه‌ها و جاها را می‌شناخت و ترکی و عربی و کردی و فارسی می‌دانست، به دوک دومون‌راپین معرفی کرد تا راهنمای سفر باشد.

بامداد روز عزیمت، آفتاب رخشانی آبهای بسفر را با هزاران شاخ زرین می‌پوشاند. دوک دومون‌راپین و «خواهرزاده» اش ادمون، پس از چاشت که سایه اندوهی بر آن گسترده بود، با میزبانان خود وداع کردند. ژولیت که تاب جدایی نداشت رخ نهان کرده بود و در اطاق خود بتلخی اشک می‌ریخت. مادرش از سوی او عذرخواست که سر درد شدید نگذاشته است که او بستر را ترک کند.

گروه «زائران سرزمین مقدس» به راه افتاد، همه سوارکاران چابک، ورزیده و، بی‌چندان خودنمایی، به سلاح آراسته، تنی چند پیشاپیش دوک، ادمون و راهنما با یکی دو قدم فاصله از دو سو در کنار او، و دیگران هم از دنبال. راه کناره دریا را، اگر چه بسی دورتر می‌شد، در پیش گرفتند. آبادیها و شهرها در آن به هم نزدیکتر و توده مردم تاسه چهارم یونانی و مسیحی بودند. ازین رو، خواربار می‌بایست آسان به دست آید و یافتن جا برای آسایش و خواب شب دشوار نباشد. از آن گذشته، سایه جنگل و نسیم دریا گرمای روزهای پایان بهار را تحمل پذیر می‌کرد.

در چنین هیئتی، آنان خوش خوشک دو ماهه به اسکندرون و سپس به حلب رسیدند. ده روزی در حلب بودند و در بازار پرازدحام و رنگارنگ آن تحفه‌هایی از پارچه و فرش و شمشیر و خنجر فولاد دمشق و نیز چند اسب جوان تیز رفتار خریدند. مردم اینجا یکپارچه عرب بودند. رخت و رفتارشان پیغمبران یهود را، آن گونه که در پرده‌های نقاشی کلیساها می‌توان دید، به یاد می‌آورد. در برخورد با این گروه فرنگان، چیزی از بیزاری و دوری نشان نمی‌دادند. همیتقدر خوددار بودند و کمی از بالا نگاه‌شان می‌کردند.

نیمه تابستان بود. گرما آزار می داد. بهتر آن دیدند که به کوهستان سردسیر لبنان پناه ببرند.

خانه و باغی که راهنمای کاردان زبان آور برای اقامت دوک و شوالیه ادمون به اجاره گرفت، در همسایگی سرای پردرخت و گل پاشای حلب بود. همان روز که آنجا فرود آمدند، سرشب، در میان رایحه خوش زعفران و میخک و دارچین و جوزیویا، غلامانی چند با مجموعه های سر پوشیده نان و برنج و خورشها و کبابهای بره و تیهو و چند گونه شیرینی و شربت و میوه هایی مانند انگور و سیب و گلابی و انجیر آمدند و سلام پاشا را به دوک ابلاغ کردند، و از زبان او عذر آوردند که پاشا، چون نمی خواسته مانع آسایش ایشان پس از رنج سفر باشد، به دیدن دوک نیامده است، اما سرفراز خواهد شد اگر دوک و «خواهرزاده» ایشان، و آقای دماره به عنوان مترجم، فردا برای ناهار به کلبه درویشانه اش قدم رنجه فرمایند.

روز دیگر، دوک هدیه هایی از پارچه های لطیف پشمی و کتانی، توره های خوش طرح ریز باف، لاله و آینه ونیزی و یک پشتاب کار صنعتگران فرنگ با کیسه ای نه چندان فربه از سگه های زر پیشاپیش به دولترای پاشا فرستاد. از ظهر کمی گذشته بود که خود نیز به همراه ادمون و دماره به آنجا قدم نهاد.

مهمانی، در کنار سفره ای چرب و رنگین و معطر، در مبادله خوشامدگویی ها، با آهنگ رود و دف و نی و آواز و رقص لولیان بخوشی گذشت. گفت و گو و داستانهای جنگ و شکار و جهانگردی تا ساعتی پس از آبدست و برچیدن سفره ادامه یافت. دماره فرصتی جست و از پاشا، که به دامادی خواهر بزرگتر خوندگار سرافراز بود و پیوندی چنین اعتباری افزون به وی می بخشید، استدعا کرد تا برای سفری که در پیش دارند دستور فرماید تا سفارشنامه ای به نام دوک برای پاشایان و کارگزاران

دیوان عالی در شهرهای سرراه بنویسند. میزبان بخوشرویی پذیرفت و مقرر داشت تا یکی از این روزها دماره به دیوانخانه سری بزند و سفارشنامه را با عبارات و عناوینی که شایسته جناب دوک باشد به دبیر خاص دیوان تقریر کند. این پیشرفتی بزرگ در کار سفر و مقصد پنهانی آن بود، چیزی که سفیر فرنگ در قسطنطنیه نتوانسته بود بدان توفیق یابد. دوستانه و با لبخند، اما به لحنی بی چون و چرا، به وی گفته بودند که هیچ نیازی به چنین دستخطی نیست. کشور، به لطف ایزد یکتا، در آسودگی نظم بسر می برد؛ راه ها امن است و رفت و آمد کاروان و مسافر همه جا بی خطر، و مردم هم غریب نواز.

هوا دیگر بوی پاییز داشت. وقت آن بود که راه اورشلیم و بیت لحم و رمله و جبرون و اریحا در پیش گیرند. کوه های لبنان و شمال فلسطین در آرایش رنگهای زرد و سرخ و سبز بلوط و آزاد و سدر و صنوبر پرشکوه و چشم نواز بود. در نسیمی که از دریا می وزید نفس فرشتگان پر پر می زد. روشنایی زرد تاب و لرزان روزگویی تن را می گداخت و به بالا می کشید. در خنکای شب، ستارگان سرپرده نیلی آسمان را به پولک های زر می آراستند و نظاره گران زمین را به تماشا فرا می خواندند. وه، که چه گستردگی بود، و چه سرشاری و چه زیبایی بود! فرانسواز - شوالیه ادمون دو فلاوینی - در موجهای جذبه روح غوطه می خورد. در هر پیچ راه به صد شور انتظار داشت که مسیح را سوار بر خر برهنه ببیند، با شاگردان پیر و جوانی که، خدا را تسبیح گویند، از پی اش می آیند: هَلَلِوِیا! هَلَلِوِیا! گروه زائران، در گوشه گوشه سرزمین قدس، بیست و دو سه روزی در مصاحبت جانهای پاک عیسی مسیح، مریم عذرا و پیغمبران پیشین گذراندند. در کلیساها و دیرها به نماز و نیایش ایستادند و از روح خدا که همه جا حضور داشت فیض ها یافتند.

ولی آدمی را، در همصحبتی روح، کم حوصله و زودسیر

آفریده‌اند. در واپسین روزهای زیارت، زیرسنگینی اندیشه‌ها و یادآوریهای مرگ و پس از مرگ که زبان هر سنگ و خشت و هر در و دیوار بدان گویا بود، با هراس ناشناخته‌ها که این همه برمی‌انگیخت و امید رستگاری که نمی‌توانست به اطمینان دست یابد، گروه زائران دیگر از پای در می‌آمدند. نفس در سینه‌ها می‌گرفت. براستی، آیا در شتاب بازگشت‌شان از سرزمین پیامبران چیزی از ناگزیری و خشنودی گریز نبود؟

ماه نخست پاییز به پایان می‌رسید. آنان اکنون تندتر می‌رفتند و توقف‌هایشان کوتاه‌تر بود. نمی‌بایست که سرما غافلگیرشان کند. در دمشق تنها سه روز ماندند. از آنجا به بهانه خرید قالیچه‌های کردی، راه اربیل در پیش گرفتند و از اربیل به کرکوک رفتند. همه جا هم سفارشنامه پاشای حلب بگروه گشای کارشان نزد کارگزاران فرودست راه‌ها و روستاها بود. کار به یکی دو سگه و هدیه‌ای کم بها زود می‌گذشت. بدگمانی هم، اگر بود، پردور نمی‌رفت. زبان چرب و نرم دماره و رخت و رفتار بازرگان وار گروه راه را بر آن می‌بست.

به دشوارترین و خطرناکترین مرحله سفر رسیده بودند. راه از کرکوک تا کرد، نخستین آبادی ایران که در پیش داشتند، چندان دور نبود، اما همه سنگلاخ و پرتگاه کوهستانی. برف تازه هم قلّه‌ها را جابه‌جا سفید کرده بود. دوک دومون راپین، به پیشنهاد دماره که پذیرفتنی می‌نمود، صلاح در آن دید که دو دسته شوند. در یکی، فرماندهی با خودش بود و در دیگری با ادمون که می‌بایست با مشورت دماره کار کنند. از همراهان هم در هر دسته ده تنی بودند. به دستور دوک، بارها و نیز هدیه‌های خورشیدشاه برای فرمانروای ایران و بزرگان دربارش دوبهره شد. هر دسته می‌بایست عهده‌دار نگهداری بهری که به وی سپرده‌اند تا پای جان باشد. همچنین دوک بخش کمتری از تنخواهی را

که در پاریس در اختیار وی نهاده بودند به ادمون و دماره وا گذاشت. سپس، در خلوت، نسخه‌ای از نامه‌های رسمی را که از سر احتیاط در دو نسخه نوشته بودند به ادمون سپرد که همیشه زیر خفتان با خود نگه دارد. در آن روز آفتابی که می‌بایست از کرکوک بیرون آیند، دوک

دومون را پین، پیش از عزیمت نخستین دسته، همراهان خود را همه فرا خواند و به تأکید گوشزد کرد که هر دسته می‌باید به هر قیمت بکوشد تا خود را به کرند برساند و به عنوان فرستادگان خورشیدشاه فرنگ به کارگزاران ایرانی بشناساند. اگر هر دو دسته در کاری که در پیش دارند توفیق یافتند، البته زود به هم خواهند پیوست و همان یک هیئت رسمی خواهند شد. وگرنه، آن دسته که به سلامت می‌رسد، پس از واریسی‌ها و یقین برسرنوشت ناگوار دسته دیگر، به استقلال رفتار خواهد کرد. آنگاه نامه دستنویس خود را در معرفی ادمون و دماره به عنوان جانشینان خود به اطلاع همگان رساند و به دست ادمون داد.

به فرموده دوک، در این مرحله نهائی سفر، همه می‌بایست به چشم و به گوش و به الهام دل مراقب همه چیز و همه کس و همه سو باشند؛ سلاح خود را از شمشیر و خنجر و پيشتاب، آماده داشته باشند، اما تنها هنگامی به کارش گیرند که هیچ چاره‌ای جز آن نباشد.

همه چیز بخوبی می‌گذشت. دسته ادمون و دماره به اندازه دو ساعت راه پیشتر می‌رفتند و دوک و همراهان از پی می‌آمدند. هر یک از دو دسته هم، به کوشش دماره، راهنمایی از مرز نشینان داشتند که هر سنگ و درخت و گذرگاه آن ناحیه را مانند سنگ و چوب و درگاه کومه دست‌ساز خود می‌شناختند. دماره با راهنمای دسته خود گرم می‌گرفت، به کردی می‌گفت و می‌خندید. ادمون که چیزی از گفته‌هایشان نمی‌فهمید پروای آن نداشت. به آنچه در پیش بود، و از آن بیشتر به آنچه در این چند ماه دیده و آزموده بود می‌اندیشید. یا واژه‌ها و جمله‌های ساده ترکی را از

روی کتابی که سفیر فرنگ در قسطنطنیه به وی داده بود به یاد می آورد و زیر لب تکرار می کرد.

در پای قلعه ای سنگی بر بلندی در نیم فرسخی مرز، راهنما به مردی درشت اندام و سیه چرده که برای پرسش و تحقیق آمده بود چیزهایی گفت و دماره را نشان داد. دماره مرد را به کناری کشید و، پس از گفت و شنود آهسته به کردی، چند سگه نقره در کف دستش نهاد. مرد رفت و دسته به راه افتاد. در آن نزدیکی، برکناره رودخانه ای کوهستانی که آب کف آلودش در برخورد با تخته سنگها و پاره سنگهای بستر پر پیچ و خمش غلغل و خروشی جانانه در افکنده بود، دماره پیشنهاد کرد که در پای درختان برگ ریخته بنشینند و چیزی بخورند. شاید در آن میان دوک و همراهان نیز برسند. ادمون از این پیشنهاد در شگفت افتاد. چه جای ماندن و وقت تلف کردن بود؟ و چه اطمینان بدان بود که از آن قلعه بالا گروهی ناگهان سرنرسند و آنان را در میان نگیرند؟ با این همه، چون دیگر همراهان آماده می شدند که پیاده شوند، او نیز از اسب بزیر آمد و، همچنان ایستاده و افسار اسب به دست گرفته، چند لقمه ای به دهن نهاد و جرعه ای دو سه نوشید. در همان حال چشم به هر سو داشت. یکباره، در فاصله سه تا چهار صده قدمی، مردانی را دید که خم شده پشت تخته سنگها و درخت ها در جست و خیز بودند. از سوی دیگر رودخانه هم گروهی دزدانه پیش می خزیدند. ادمون فریاد کشید:

«سوار شوید! می آیند.»

و خود پا در رکاب کرد و برزین جای گرفت. دماره و دیگران هم به سوی اسبهای خود دویدند. ادمون درگیری نمی خواست. می بایست، اسب تازان، خود را به آن سوی مرز پشت تپه هایی که در برابر چشم بود برسانند. در این میان، پژواک خفه شلیک پشتاب از دور به گوشش رسید. دسته دوم گویا درگیر شده بودند. اما چیزی دیده نمی شد. از دماره

که پشت مرش چهار نعل می آمد پرسید آیا شنیده است؟ نه. او چیزی نشنیده بود. ایستادند. چه بکنند؟ به یاری شان بروند؟ دماره گفته دوک را یاد آور شد که هر دسته می باید به هر قیمت که باشد خود را به قلمرو ایران برساند. درست می گفت. اما ادمون نمی توانست بپذیرد. برای پدر — ببخشید «دایی جان» — دلش در شور و تاب بود. خواست عنان اسب را بگرداند، ولی دماره نگذاشت:

«ما می رویم. فرمان خورشیدشاه است. نرسیده به کرد، برای خبرگیری در گوشه ای ناشناس می مانیم. اگر جناب دوک توانست از میان چریکهای عثمانی راهی باز کند، می آید و به هم می پیوندیم. وگرنه شما و من فرستادگان خورشید شاهیم.»

باز او درست می گفت. ولی، در ادمون، دل گواهی دیگر می داد. نمی توانست تصمیم بگیرد. خاموش بود. دماره برای دلجویی، و شاید هم طعمه پاشیدن، گفت:

«می خواهید این جوانها را به کمک بفرستیم. ولی شما و من نباید درگیر شویم. باید برویم. مقصد در دو قدمی است.»

ادمون توجه یافت که راهنمای کرد نیست. سخت نگران شد. «رفته که محل ما را خبر بدهد.» از این رو، دودلی را بیش از این روا ندانست. به همراهان دستور داد که خود را به دوک برسانند و با همه نیرو بکوشند. امید که به خواست خدا، همه پیروز برگردند.

همراهان شتابان رفتند. ادمون و دماره نیز روبه خاک ایران که بسیار نزدیک می نمود اسب تاختند. نه کسی در تعاقب شان بود و نه کسی از روبرو می آمد. راه بُز روی که در آن به احتیاط می رفتند هر از چندی دو شاخه می شد و پیدا نبود به کجا می رود. متحیر بودند. وقت می گذشت.

آفتاب رو در نشیب داشت. بادی تند و سرد می وزید و گاه گاه

خاک و خاشاک به چشمشان می‌پاشید. ابرها در آسمان انبوه می‌شدند. آیا طوفان در پیش بود؟ بزودی شب فرا می‌رسید و آنسان هنوز نه به کرنه رسیده بودند و نه به هیچ آبادی دیگر. گویا در میان تپه ماهورها چپ و راست رفته و چرخیده بودند.

در نیمه تاریکی سرشب به کومه‌ای تنها و دور از هر آبادی برخوردند. پیرزنی آنجا بود. برای شب از او پناه خواستند، و با یکی دو پول نقره که به وی دادند، پیرزن آنها را به درون برد. اسبها را هم در سر پناه چوب و پوشال پشت کومه جای داد و از گیاه خشک صحرا که در گوشه‌ای بود مقداری پیش‌شان ریخت. ادمون و دماره، در روشنایی دودآلود و بد بوی پیه‌سوز، گرده نان بیات و کاسه شیربزی را که پیرزن در برابرشان نهاد به کار زدند. دماره از او پرسید که تک تنها در این کومه چه می‌کنند؟ گفت پسرش چوپان است و دوروز پیش گله ارباب را پایین برده می‌باید تا فردا بیاید و قاطر یا الاغی بیاورد و او را نیز با مختصر رخت و اثاث‌شان با خود ببرد.

پیرزن، بجز گلیم کهنه پاره‌ای که برکف کومه گسترده بود، نه زیراندازی داشت و نه رختخوابی. وقت خوابش بود. گپنگی پاک فرسوده به خود پیچید و بی تکلف دم درگاه کومه دراز کشید. پیه‌سوز را هم در فاصله‌ای بالای سرخود در کنج دیوار سنگچین روشن گذاشت. ادمون و دماره نیز دوراز هم با همه رخت و سلاح خود برکف سفت کومه دراز کشیدند. با همه خستگی، می‌دانستند که نمی‌باید هر دو به خواب روند. دور از احتیاط بود. قرار کشیک دو ساعته گذاشتند. دماره بیدار ماند. اما، نه دغدغه سرنوشت پدر و نه نگرانی از آنچه می‌توانست در این سرزمین ناشناخته بر سرش آید، هیچ چیز ادمون را مانع از آن نشد که تا چشم برهم نهد به خواب رود. هنگامی که، در پایان کشیک، دماره به بالینش آمد تا بیدارش کند، چنان مست خواب بود که تنها پس از دوسه دقیقه توانست

پلکها را از هم بگشاید. دماره بازویش را گرفته تکان می داد:

«ادمون، ادمون، نوبت تو است، بلند شو.»

و در همان حال با پشت انگشتان، به کنجکاوای و برای یقین بر آنچه حدس می زد، بر نرمی سینه اش فشار می آورد. ادمون به خود آمد و دست او را بتندی کنار زد و بر جای نشست.

«برو بخواب. بیدارم.»

ادمون خود را به یادآوری و بررسی آنچه در آن روز رخ نموده بود مشغول داشت. پرسشهایی در او سر بر آورد. دماره آن مرد را که از قلعه برای تحقیق آمده بود چرا به کناری کشید و آهسته چیزهایی به کردی به وی گفت؟ گفت و گویش با او چه بود که می بایست از راهنمای کرد دسته شان پنهان بدارد؟ آن توقف بیجا در کنار رودخانه چه بود؟ آیا براستی این مرد صدای شلیک پیشتاب را نشنید؟ چرا پیشنهاد کرد که مردان همراه شان به کمک دوک بروند؟ اگر حادثه ای روی نموده بود، از دست شان چه برمی آمد؟ خودشان هم تارومار می شدند. آیا دماره نخواست به خود با ادمون تنها بماند؟ چرا، با آن که گفته می شد قلمرو ایران نزدیک است و در همان پشت تپه های روبرو است، به بیراهه رفتند و سرگردان ماندند؟ تارهای بدگمانی تیره ای در دل ادمون تنیده می شد. این مرد کیست؟ چه در سر دارد؟ باید از او بر حذر بود، اما چنان رفتار کرد که بونبرد.

بدین گونه، شب در دو نوبت خوابِ ناتمام و دو بیداریِ اضطراب آلود در آن کومه دود گرفته بسر رسید. هنوز هوا روشن نشده پیرزن کرد را بیدار کردند و به سراغ اسبها رفتند. علف شان دادند و از قمقمه ای بزرگ که دیروز از رودخانه پر کرده بودند آب شان دادند و زین برگ شان را استوار کردند. خود نیز هر یک نیم کاسه ای شیر بز نوشیدند و، با سپاس از مهمان نوازی پیرزن و گذاشتن سگه دیگری در کف او، خدا نگهدار

گفتند و همزمان با برآمدن آفتاب، به راه افتادند.

کجا می‌رفتند؟ ادمون نمی‌دانست. دماره هم که چند قدمی جلوتر اسب می‌راند چیزی نمی‌گفت. دیگر مسلم بود که در خاک ایران اند. اما، در منطقه‌ای سنگستان که نشان از آبادی نداشت. در جنگ اخیر با عثمانی، لشکریان ایران همه جا را سوزانده مردم را به داخل سرزمین کوچانده بودند. هوا گرفته بود، اما نمی‌بارید. چیزی از ظهر گذشته، به آبی باریک رسیدند که لای سنگها شرشکران می‌رفت. آبادی که نه، ولی امیدوار بودند شاید بتوان کومه‌ای در آن نزدیک جست. دماره پیاده شد. ادمون هم از او پیروی کرد. کمی استراحت مناسب می‌نمود. اسبها را همانجا به چرای گیاهان کم پشت و خزان زده‌ای که جابه‌جا یافت می‌شد رها کردند. دماره نیمساعتی رفت و از ساکنان کلبه پرت افتاده‌ای که در پناه تخته سنگی بزرگ جای داشت نان و ماست و مقداری کشمش و گردو گرفت و آورد. بر لب آب نشستند و خوردند. دماره می‌گفت بهتر است، تا می‌توانند، هر چه زودتر ناشناخته بروند تا به شهری بزرگ — تبریز یا همدان — برسند. چرا؟ برای آن که در آبادیهای کوچک و در روستاها، از مردم و از کارگزاران خرده‌پا جز کنجکاوای و پرگویی و دردسر و معطلی انتظار دیگری نمی‌توان داشت. فلان کدخدای ده یا بهمان پاکار داروغه، چه می‌دانند خورشیدشاه فرنگ کیست؟ فرستادگانش را برای چه روانه خاکشان کرده است؟ نکند شیطنتی در کار این فرنگان باشد؟ با اینان چگونه باید رفتار کرد، به دوستی یا به دشمنی؟ یا همینقدر آنها را که دوتن بیش نیستند، به چشم طعمه‌ای دید برای غارت؟ ...

ادمون می‌شنید و با خود می‌گفت آیا این همه برای ترساندن او، مؤکد

داشتن تنهایی و بی‌پناهی او، و سرانجام، چیره شدن بر عزم و اندیشه او نیست؟

شاید. ولی چه از دستش برمی‌آید؟ ادمون نمی‌بایست خود را یکسره اسیر

بدگمانی کند. هر چه باشد. هر دو در خدمت یک کشور و یک پادشاه بودند، و روزی می‌بایست پاسخگویی رفتار و کردار خود باشند. در این سرزمین ناشناخته، خواه ناخواه، هر دو به هم بسته بودند و به هم بسته می‌ماندند. خاصه که دماره زبان می‌دانست و او نه. دماره تجربه آموخته بود و او نه. دماره سالها در خاور زمین بسر برده بود و شیوه برخورد با مردم را می‌شناخت و او نه. اما چیز دیگری هم بود که ادمون نمی‌خواست بروشنی ببیند و بداند. دماره بیش از آنچه از یک همکار—هر چند تا اندازه‌ای زیر دست—در مأموریتی با سرنوشت ناپیدا انتظار توان داشت مهربان و خدمتگزار بود. بیشترین زحمتهای خود برعهده می‌گرفت، و در خورد و خواب و استراحت او را بر خود مقدم می‌داشت. در لحن گفتارش، بی آن که از حدی پذیرفتنی درگذرد، گرمی محبت و حتی نوازش بود. لحن برادری با برادری به ده پانزده سال جوانتر از خود. ولی آیا همین بود؟ بی هیچ اندیشه بد؟ پس چرا نگاهش گاه بر چهره ادمون خیره می‌ماند و مانند کسی که آب نبات در دهن دارد، زبان را به کام می‌چسباند و به لذت صدا می‌داد؟ آخر او را چه می‌شد؟ آیا به رازش پی برده بود؟ ادمون از این گونه می‌اندیشید و راه به جایی نمی‌برد. دماره خوش سخن بود. از سفرهایش در قلمرو پهناور خوندگار حکایت‌های خنده‌دار می‌گفت. اما شگفت آن که از دوک و همراهان هیچ یاد نمی‌کرد. چه بر سرشان آمده بود؟ از کجا بداند؟ اگر توانسته باشند جان بدر برند، دیر یا زود از ایشان خبری به گوش خواهد رسید. و چرا نرسد؟ بیست تن فرنگی شمشیرزن شیررفی نبودند که آب شوند و به زمین فروروند. خونسردی این لاف‌امیدی در ادمون پدید می‌آورد و دل‌داریش می‌داد. اما این همه چیزی از بدگمانی او به دماره نمی‌کاست، بدگمانی نامشخصی که نمی‌باید گذاشت او را به کاری ناسنجیده و پیش از وقت وادارد.

دو سوار بیگانه چند روزی بدین سان از بیراهه‌ها اسب راندند و

شب را در کلبه‌هایی دور از آبادی نزد مردمی ساده و فقیر به روز آوردند. دماره هر بار باران و برف و گم کردن راه را بهانه می‌آورد و کمتر اتفاق می‌افتاد که سگه نقره‌ای که با گشاده رویی وعده می‌داد کارساز نباشد و در کلبه‌ای را به روی‌شان باز نکند. و آنگاه معجزه نزدیکی دلها روی می‌نمود. با «بفرمایید، تعلق به خودتان دارد»، به درون راه‌شان می‌دادند و چیزی از مهمان‌نوازی در ویشانه فروگذار نمی‌کردند.

آن شب ادمون در سخنانی که دماره با میزبان می‌گفت یک دوباری نام همدان را شنید. گوش تیز کرد. به ترکی شکسته بسته کتابی، پرسید آیا همدان نزدیک است؟ جواب شنید که اگر برف راه‌ها را بند نیاورد، دو روزه می‌توان به آنجا رسید. این پرسش و پاسخ را دماره هشداری برای خود گرفت. دیگر جای درنگ نبود. می‌بایست همان شب دست خود را رو کند.

روی طاقچه‌ای اطاق کاهگلی شمعی می‌سوخت. ادمون، همچون دیگر شبها، با رخت و سلاح خفته بود. در میان خواب حس کرد که دستی بثرمی بر بناگوشش کشیده می‌شود و شنید که او را به نام می‌خوانند:

«فرانسواز! فرانسواز، نازنینم!»

گمان کرد که خواب می‌بیند، خوابی دلنواز... شاید پدرش... ولی، نه. یکی از نزدیک صدایش می‌زد، و این صدای دماره بود. بتندی دست او را کنار زد و به یک خیز برجای نشست:

«دیوانه شده‌ای؟ فرانسواز که باشد؟»

دماره، با پوزخندی نازک، به آرامی گفت:

«دیگر بازی تمام شد، آقای شوالیه. بهتر نیست همان دوشیزه

فرانسواز باشید، دختر زیبا و هوشمند دوک دومن را بین؟»

در اطاق نیمه تاریک در برابر هم روی زمین نشسته بودند و چشم

در چشم هم داشتند. یکی خواسته بود با پرده دری خود اراده مقاومت را در دیگری در هم بشکنند و استقلالش را از او بگیرد، دیگری هم می دانست که اگر کمترین تزلزلی نشان دهد، دیگر نخواهد توانست خود باشد و ناچار خواهد بود از آن پس به ساز این مرد بر قصد. ازین رو، گردن برافراشته و چین بر ابرو افکنده، گفت:

«گیرم که همین باشد، چه ربطی به تو دارد؟»

«ربطش در این است که شما نمی توانید فرستاده و نماینده پادشاه مان باشید، و من می توانم. من مردم و تجربه نمایندگی نزد قدرتهای بیگانه را — هر چند نه در پایگاه سفارت — دارم. من می توانم منافع کشورمان را در گفت و گو با آنها حفظ کنم و شما نمی توانید.»

«که گفته، ها، که گفته؟ خانواده مون راپین سیصد سال است که در جنگ و صلح به کشور خدمت کرده با زیر و بم کارهای سیاست آشنایی دارد. از آن گذشته، دستخط پدرم پیش من است که مرا جانشین خودش کرده، نه تو را.»

«ایشان شوالیه ادمون دوفلاوینی را جانشین کردند، شما دوشیزه فرانسواز هستید.»

«فرانسواز یا ادمون، در هر حال منم، تو مشاور وزیر دست منی. دیگر هم با تو حرفی ندارم.»

«ولی من با شما حرف دارم. خودخواه نباشید. به انتظاری که شاه و کشور از ما دارند و به سرنوشت هردومان در این خاک بیگانه فکر کنید. اینجا همین که پی ببرند شما مرد نیستید — و پی بردنش هم بسیار آسان است — این را توهینی بزرگ به خود خواهند شمرد و با رسوایی شما را از خود خواهند راند. شاید هم شما را به کنیزی بگیرند یا بفروشند و دستور کشتن مرا بدهند.»

نگرانی در دل فرانسواز راه یافت، ولی خود را نباخت. با

بی اعتنائی گفت:

«به همین سادگی؟»

«به همین سادگی! کافی است چهار تا شاهد ارمنی یا آسوری جور کنند که در روی ما بگویند اهل فلان ده سلماس هستیم و به دروغ خودمان را فرستاده شاه فرنگ جا زده ایم.»

«هه! پس این نامه ها و این چند تا هدیه شاهانه که بامن است از کجا آمده؟»

«پیشتر، آنها را از شما می گیرند. آنوقت چه در دست تان هست که گواه بردستی دعوی تان باشد؟»

فرانسواز یک دم سر به زیر ماند. ترس براو چیره می شد. پرسید:
«راه چاره ای هست؟»

«عزیزم، فرانسواز. شما اگر فرستاده شاه فرنگ نمی توانید باشید، فرستاده اش را که از این پس من خواهم بود می توانید به همسری سرافراز فرمایید. آنوقت کارمان قرار خواهد گرفت و حرمت هردومان محفوظ خواهد ماند.»

به شنیدن این سخن که دماره با ادبی خونسرد برزبان آورده بود، فرانسواز یگه خورد و تقریباً فریاد کشید:

«چه؟! دختر یک دوک زن فلان کدخدازاده نرماندی بشود؟»

«کدخدازاده یانه، صاحب دویست جریب زمین و جنگل و استخر و چراگاه. و از آن بالا تر، نماینده خورشیدشاه، در این گوشه دنیا.»

«خدای من! درست می شنوم؟ دویست جریب زمین! کدام دختر کدخدا که بند دلش به همین یک حرف شُل نشود! راستی که توبه سرت زده، آقا، عقلت را از دست داده ای. برو بخواب، این هذیانها فراموش می شود.»

دماره از سیلی دردآور این ریشخند گیج شد، در خود فرو رفت.

بروشنی می دید چه دره ای از هم جداشان می کند. از یک سو غرور مطمئن فرماندهی موروثی، و از سوی دیگر ناگزیری برده وار فرمانبری، حتی اینجا، هزار فرسخ دور از سرزمین فرنگ و قانون و آیین اجتماعی اش. خاموش و سرافکنده به جای خود رفت و دراز کشید. هیچک خوابشان نبرد. هر دو در اندیشه آن بودند که از این پس چگونه با هم باشند.

دماره، با لجاجت و حيله گری نرماندی اش، نمی توانست از آنچه خواسته بود و برای رسیدن بدان تدبیرها اندیشیده بود چشم پپوشد. زرنکیها و زربان آوریهایش که او را بسیار زود در دل جای داده بود، کشاندن دوک به آن که همراهان خود را دودسته کند، زدوبندش با مرزداران عثمانی که دوک را در چنگ شان گرفتار ساخت، دور کردن همراهان دستة خود به بهانه یاری رساندن به دوک و تنها ماندنش با ادمون، به بیراهه زدنهایش برای آن که ادمون نتواند راه رفته را سامان کند و ناچار در همه چیز وابسته بدو باشد، این همه یک هدف داشت. دماره برای نخستین بار در زندگی سی و اند ساله اش شور دلدادگی را می آزمود و این دلدادگی، دست بر قضا، درست با جاه طلبی هایش همسو بود. چهره جوان و شاداب و شرمگین ادمون دوفلاوینی در همان یکی دو برخورد نخست در کاخ سفیر فرنگ و سپس در راه قسطنطنیه به حلب دماره را شیفته کرده و شگی خوشایند در او برانگیخته بود. بزودی هم دماره با کنجکاوای زیرکانه اش دانسته بود که ادمون کسی جز فرانسواز، یگانه دختر دوک، نیست. و این راز را او توانسته بود از یکی از همراهان که مادرش از خدمتگاران دولترای دوک بود بدرستی بیرون بکشد.

دماره آرزوهای دور و درازی در سر پخته بود. خواسته بود فرانسواز را بر آن دارد که دستخط پدر را نادیده بگیرد و، حال که دوک در چنگ ترکهای عثمانی گرفتار است، او را در مقام جانشین فرستاده شاه فرنگ بر خود مقدم بدارد. بردباری این چند روزه فرانسواز در برابر پاره ای

گستاخی های رفتار و کردار دماره او را به اشتباه انداخته به پرده دری و پیشنهاد نابجای امشب کشانده بود. دماره شتابی را که در روکردن دست خود نشان داده بود نفرین می کرد. چه حماقتی! دلدادگی و دورنمای ثروت و قدرت چشم خردش را تیره داشته بود. اکنون، برای پس گرفتن زمینه ای که از دست داده بود، می بایست چهرهٔ پشیمانی و فروتنی به خود بگیرد، بر مهربانی خویشان دار و خدمتگزاری بیفزاید، بودن خود را در کنار دختر برایش چنان نعمتی فرانماید که چشم پوشی از آن در امکانش نباشد. و آن وقت، در فرصتی که راه پس و پیش نماند، صید بلند آشیان را به دام بیندازد.

از سوی دیگر، فرانسواز، پس از یادآوری و بررسی آنچه از دماره دیده بود، به یقین دانست که هیچ اعتمادی به این مرد نمی تواند داشت. هوس کور و شتابی که برای رسیدن به جاه و مقام در او بود می توانست او را به هر خیانتی وادارد. از این رو، بر آن شد که همان فردا، هنگامی که در جایی برای ناهار فرود می آیند و دماره پی خوردنی می رود، او را رها کند و خود، اسب تازان، به سوی ناشناخته روان شود، تا خدا چه خواهد. دیوانگی؟ نه، امید. فرانسواز خود را سرشار از امیدی بی دلیل می یافت. رؤیایی را که پیش از سفر در کلیسا دیده بود به یاد می آورد. انبوه مردم در نمازخانه، وعظ کشیش، و پدرش که در کنارش نشسته بود. فرانسواز گوش به سخنان کشیش نداشت. روبروی خود، مجسمهٔ مریم عذرا را نگاه می کرد که مسیح نوزاد را بر زانو گرفته بود. خدای من! آیا به او بود که مسیح لبخند می زد؟ برای او بود که کودک پاکزاد خاج و گوی زرتی را که در دست داشت بر زمین انداخت؟ آری، آری. فرانسواز از جا جست و در پی گوی غلطان دوید. دیوارهای کلیسا از هم شکافت. دشتی آفتابزده نمایان شد. فرانسواز می دوید و به گوی نمی رسید. تنها بود و از تنهایی غمی نداشت. او را به کاری می فرستادند...

روز ديگر زمين سفيدپوش بود. برف ريزی آهسته می باريد. عازم رفتن شدند. فرانسواز سبيل عاريتی را بدور انداخت. نيازی بدان نبود. ديگر هم لزومی نمی دیدند که از بيراهه بروند و خود را از کارگزاران حکومتی بدزدند. مقصد معين بود: همدان. آنجا خود را به حاکم شهر معرفی می کردند و با بدرقه رسمی به قزوین، به درگاه فرمانروای ايران، می رفتند. هيچیک شان سمتی برتر از ديگری نداشت. دوتن بازمانده هيئت فرستادگان خورشيد شاه بودند که توانسته بودند از چنگ مرزداران عثمانی بگریزند و خوشبختانه نسخه نامه شاه فرنگ و بخش کوچکی از هديه های او را از دستبرد دشمن حفظ کنند. چرا، تا رسيدن به همدان خود را به مقامات ايرانی نشناسانده بودند؟ — می ترسيدند که، چون دوتن بيگانه بيش نيستند، از سوی زيردستان بر آنها اجحافی برود و فریادشان به گوش کسی نرسد. — شما که سمتی نداريد، با شما چه مذاکره ای می توان کرد؟ — همچنان که در نامه نوشته است، قصد شاه فرنگ دوستی و داد و ستد بازرگانی است. اگر از ديوان عالی پروانه ای درباره آزادی رفت و آمد بازرگانان فرنگی شرف صدور يابد، فهوالمطلوب، و گرنه، هيئتی را می توان به همراه ما، و اين بار از راه دریا، برای مذاکره به دربار خورشيد شاه فرستاد.

بدین سان، همچنان که در برف و سرما اسب می رانند، دماره انگاره رفتار و گفتار آینده شان را برای فرانسواز شرح می داد. فرانسواز می شنيد و برای آن که مرد بدگمان نشود، گاه چیزی می گفت و ایرادی پيش می کشيد. ولی بر عزم ديشب استوار بود. راه شان می بایست برای همیشه از هم جدا شود.

نزدیک ظهر بارش برف تندتر شد. پاره های درشت کرک سفيد در هوا موج می زد. جاده درست پيدا نبود. در خرمنگاه یک خانه روستایی، سر پناهی يافتند. کسی نبود. فرود آمدند و دماره به جستجوی خوراکی به

سراغ اهل خانه رفت. همینکه از نظر دور شد، فرانسواز براسب نشست و از پشت خرمنگاه، از میان کوچه باغهای روستا، به دشت برفپوش زد. اما پیش از آن، از سرحتیاط، زین برگ اسب دیگر را از پشتش برگرفت و هر تکه اش را در گوشه ای انداخت.

خاموشی پهناوری همه جا را فرا گرفته بود. حتی پرواز گنجشکان گرسنه از درختی به درخت دیگر صدائی نداشت. فرانسواز در سربالایی کم شیب دشت تنها می رفت. کجا؟ پی کدام گوی زرین؟ در کدام سرزمین آفتابزده بی آفتاب؟ آنچه در برابر داشت نه آن بود که در رؤیا دیده بود. با این همه، دلش را نه اندوه تنهایی می فشرد، نه ترس. سبکباری بود و امیدواری. چیزی که خود از آن در شگفتی بود.

یک دو ساعتی گذشت. خستگی چشم یا ضعف گرسنگی، در میان ریزش انبوه برف که باد به صورتش می زد، سایه هایی دور دید که می آمدند، دایره وار، از پشت سر، از روبرو. که بودند؟ آیا درست می دید؟ دماره آیا مردم ده را برای نجات او—یا در حقیقت برای دست یافتن بر او—گرد آورده بود؟ اینک فریادهای خفه ای هم می شنید. «خیالهای هذیانی! ها، مرا چه می شود؟» ولی هذیان نبود. او را به نام می خواندند: «فرانسواز! فرانسواز، برگرد!»

صدای دماره را شناخت. پیدا بود که مردک دست نمی کشید. دلش آیا بردختر و جوانی اش می سوخت؟ هرگز. آنچه او می خواست نامه ها و هدیه هایی بود که فرانسواز با خود داشت. باشد. دیگر چه اهمیتی داشت؟ هیئتی از هم پاشیده، مأموریتی بی سرانجام، پدر کشته یا گرفتار، و این مرد دسیسه کار فرصت طلب... بله، درست است، بازی تمام شد. راه او در زندگی خدمت شاه و کمک به مال اندوزی بازرگانان فرنگ نیست. راه او را مسیح با غلطاندن گوی زرین پیش پای او نهاده است. اکنون، در این دیار ناآشنای مسلمانی، می رود تا خود را به کلیسا

يا صومه‌اي برساند و در كسوت دختران تارك دنپا آمادهٔ پرداختن به وظايفى باشد كه مريم عذرا و عيسى مسيح به وي الهام مى‌كنند. بدين گونه است كه روياي گذشته اش به تعبير خواهد پيوست. فرانسواز نامه‌هايى را كه در غلاف چرمى سر به مهر به وي سپرده شده بود از جيب دروني خفتان بيرون كشيد و به طرزى نمايان برشاخهٔ درختى آويخت تا مردك دماره را يكچند مشغول بدارد و خود مسافتى بيشتد دور شود. در اين ميان، سايه‌هايى هم كه از روبرو، از شيب كوهپايه، مى‌آمدند نزديكتر شدند و به لهجه‌اي كه برايش بيگانه بود فرياد كشيدند:

«فرنگيس! بانو فرنگيس!»

صدای زنانه‌ای که در میان فریادها به گوش رسید خاطرش را آرامش بخشید. با امیدی تازه گشته رو به سوی شان نهاد. دیری نگذشت که به هم پیوستند. سه سوار بودند، دو مرد سی تا چهل ساله و یک زن، با تنی چند پیاده. شادی کنان درمیان‌ش گرفتند و حال پرسیدند. فرانسواز نمی‌فهمید. خندید و به ترکی دست و پا شکسته گفت زبان‌شان برایش آشنا نیست. زن، جا افتاده و با وقار، این بار به ترکی به وی خوشامد گفت و افزود:

«بفرمایید برویم. پیرما چشم به راه شماست.»

فرانسواز پنداشت که درست نشنیده است. حیرت زده زن را نگاه کرد. می‌خواست بپرسد: «پیرما! کدام پیر؟» ولی در همین اثنا گروهی که دنبال کرده بودند سر رسیدند، پیشاپیش همه دماره. آمد و لگام اسب فرانسواز را گرفت و با تندخویی گفت:

«چه به سرت زد که فرار کنی؟ در این برف و بوران، نترسیدی

گرفتار گرگ بشوی؟»

فرانسواز، برافروخته، پاسخ داد:

«گم شو، بدبخت! برای من گرگ تویی.»

حاضران چیزی از گفتار فرنگی شان نفهمیدند، اما دریافتند که لحن آن گویای شادی دیدار نیست. دماره، ابروان گره خورده و دندانها به هم فشرده، چیزی در پاسخ نگفت، اما با کشیدن لگام خواست سراسب فرانسواز را برگرداند. فرانسواز ضربه ای با شلاق به دستش کوفت. دماره لگام را رها کرد و با چشمان خون گرفته دست به شمشیر برد. فرانسواز اسب خود را عقب کشید و شمشیر از نیام برآورد. کار بالا می گرفت. رومستایانی که با دماره آمده بودند پس پس رفتند. میدان برای جولان دو سوار بیگانه باز شد. اما دو مرد میان سالی که همراه مادر خود به پیشواز «بانو فرنگیس» آمده بودند به میان دویدند و از هم جداشان کردند. سپس یکی شان، خطاب به رومستایان، به سرزنش گفت:

«ارادت شما به پیرو مقتدای تان همین است؟ مهمان نوازی تان همین است؟ — او، در حالی که فرانسواز را نشان می داد، افزود: این مهمان عزیز پیر ماست، پیر سپید جامه. مقدمش در دیار ما گرامی باد! اما این یکی، نمک به حرامی است که طمع در خداوندزاده خود کرده می خواهد به زور شمشیر و با پشتگرمی شما براو دست بیاورد. بگیریدش، ببرید شهر به حاکم تحویلش بدهید. بگویید دستور پیر است.»

رومستایان، به شنیدن نام پیر، هیاهوکنان دماره را در میان گرفتند و از اسب به زیر کشیدند و شمشیر و سلاح از کمرش باز کردند. و همچنان هیاهوکنان، با مرد دست بسته رفتند.

برف دیگر بند آمده بود. دو مرد، پسران پیر سپید جامه، پیشاپیش مادرشان — اختر بانو — و مهمان فرنگی اسب می راندند و پیادگان، جز یکی که راه شناس بود و راه برگروه شان می گشود، از پی می آمدند. از دیواره پرشیب دره ای در کوهپایه الوند سخت به احتیاط بالا می رفتند. اسبها، جابه جا، بر سنگهای لغزنده از برف به آسانی مُر می خوردند و تنها دقت و زود جنبی

سوار نگه‌شان می‌داشت. هوا تاریک می‌شد، پس از گذشتن از برابر چند خانهٔ پراکندهٔ روستایی، بر بالای تپه‌ای به خانقاه پیر رسیدند.

در حیاط اندرونی خانقاه، گروهی مرد و زن و کودک شادی کنان به پیشواز آمدند. خدا را شکر، در بوران و برف گیر نکرده بودند. مردان پیاده شدند و به خدمت پدر خود — پیر — رفتند تا آنچه را که گذشته بود گزارش کنند. چند زن از خدمتگاران بانوی خود و مهمان وی را در فرود آمدن از اسبها یاری کردند و با خنده و خوشامد به درون ساختمان رهنمون شدند.

اطاق گرم بود، اطاق سادهٔ سه دری با دیوارهای سفید گچ اندود، و فرورفتگی‌های طاقچه‌ها و روف‌ها که جز چند پردهٔ قلمکار بر درگامی‌ها و یک قالی زمینه لاکه‌ی سرتاسری آرایش دیگری نداشت. در بخاری دیواری هیزم با شعله‌های رقصان می‌سوخت. تشکچه‌ها و پستی‌ها و بسته‌های رختخواب در دوسوی بخاری چیده شده بود. برطاقچه‌ها چند شمعدان روشن بود. نشستند و در برابر آتش خود را گرم کردند. حال، پیش از هر چیز، می‌بایست فرانسواز را به هیئت زنانهٔ طبیعی خود باز آورد. بانوی میزبان خدمتگاری را برادر گماشت تا کسی سرزده به درون نیاید. نخست از کلاه و چکمه و شلوار و خفتان مهمان را سبکبار کرد، آنگاه از صندوقی در پستوی اطاق زیر جامه و رخت و کلیجه و پیراهن و چارقد و هر چه از این دست که بایستنی بود آورد و به وی پوشاند. فرانسواز، شگفت زده و خندان، به هر چه گفته و از او خواسته می‌شد تن می‌داد و در پایان برآستی شد بانو فرنگیس، جوانزن ایرانی.

دو عروس اختر بانو و پسر کوچکترش محبتعلی که یازده سالی بیش نداشت و عزیز کردهٔ مادر بود آمدند. سلام و خوشامد، و نگاه‌های دزدیده‌ای که سراپای مهمان فرنگی را به کنجکاوی درمی‌نوردید و ارزیابی می‌کرد. خدمتگاران سفره گسترده. بوی مست کنندهٔ زعفران و

دارچین و سبزیهای خوشبوی صحرائی پیشاپیش قابهای پلو و خورش و نعلبکی های ترشی در اطاق پیچید. کاسه های ماست و یک دو ظرف مرتبا و نان نازک تازه از تنور در آمده بر سفره جا گرفت. آبدست آوردند و حاضران یک یک دست شستند و با حوله خشک کردند. اختر بانو مهمان را به آمدن در کنار سفره فراخواند:

«بفرما! باید خیلی گرسنه باشی.»

و خود از خدمتگاری که با کوزه آب و کاسه در گوشه ای ایستاده بود آب خواست و جرعه ای نوشید. همه با یاد نام خدا روی به خوردن آوردند. فرنگیس هم، پیش از آن که لقمه ای به دهن گذارد، زیر لب دعای برکت خواند.

سرشام، محبعلی چشم از فرنگیس بر نمی گرفت. دست و روی سفید کمی گلرنگ و چشمان آبی و موهای بور دختر فرنگی خیره اش می کرد. تاکنون چهره ای این گونه روشن و خوش تناسب و زیبا ندیده بود. اما آن شتاب مهمان در خوردن و آن دندانهای درشت و سفید و تنگ به هم چسبیده اش وقتی که با خنده به تعارفهای مادر پاسخ می داد به دلش خوش نمی نشست. وای، اگر گاز می گرفت...

همه دست از غذا کشیده بودند و فرنگیس همچنان با لذت می خورد. «خوب خوشمزه است.» اختر بانو، برای آن که او شرمنده نشود، با مشتت برنج در بشقاب خود بازی می کرد. نگاه ها، با سایه ای از لبخند بر لبها، به فرنگیس دوخته بود. دو سه تکه مرتبای به و چند قاشق ماست، و او هنوز اشتها داشت. ولی سر بلند کرد و با خنده گفت:

«اوه! چه قدر من می خورم!»

و با سپاس از میزبان، خود را از سفره کنار کشید. همه گفتند:

«نه، بخورید. نوش جان!»

شب با خوابی سنگین و آرام بخش در بستری پاکیزه و گرم بسر

رسید. یک ماهی می شد که همچو خواب آسوده ای به فرنگیس دست نداده بود. صبح، پس از چاشت، اختر بانو مهمان را به حمام خانگی برد و کسی را از خدمتگاران به درون راه نداد. نمی خواست فرنگیس ناراحت شود. لخت شدند. برهنگی اندام ورزیده و موزون دختر برای زن پنجاه و دو سه ساله ای مانند اختر بانو چشم نواز بود. زیر لب خدا را یاد کرد: «بنامیزد! چشمم شور نباشد!» سپس فرنگیس را، همچون دختری مانند آن دو دختر که در زندگی داشته بود، نشانند و آب گرم بر سرش ریخت، مادر وارتنش را کیسه کشید و صابون زد، موهایش را به آب شست و شانه کرد، آنگاه به خود پرداخت. این همه مهربانی فرانسواز فرنگیس شده را به یاد مادری که هیچگاه به خود ندیده بود انداخت. اندوهی برداش نشست. دست پیش برد و بازوی اختر بانو را گرفت و بر سرایشی گرد و گوشتالوی شانه اش بوسه زد. به ترکی گفت:

«من مادر نداشته ام...»

و دیگر نتوانست ادامه دهد. اختر بانو سرش را بر سینه فشرد و بوسید و با خنده گفت:

«مادر که نه، شاید من خواهر بزرگت باشم.»

فرنگیس ندانست چه می خواهد بگوید. تا اندازه ای خود را گمشده دنیای رمز و راز می دید...

تر و تازه از حمام بیرون آمدند. ساعتی در اطاق گرم نشستند. خدمتگاری برف و شیره آورد، برف شب مانده یخ زده که زیر دندان صدا می کرد و تشنگی پس از حمام را خوش می نشانند. اختر بانو به پستوی اطاق رفت و چادر چیت گلدار را به سر کرد و چادر تازه شسته مرتب تا کرده ای هم برای فرنگیس آورد.

«خوب، دیگر می رویم خدمت پیرمان برسیم. می دانم،

دقیقه شماری می کند.»

پیر که بود؟ برای چه می بایست دقیقه شماری کند؟ فرنگیس، شگفت زده و کنجکاو، در کنار اختر بانویه راه افتاد. در انتهای راهرو، آنجا که بخش اندرونی ساختمان به بیرونی می پیوست، به دری رسیدند. اختر بانوپرده ای را که بردرگاهی آویخته بود کنار زد و در را نیمه باز کرد. پرسید:

«بیگانه پیش تان نیست؟»

از درون، به صدائی نه چندان بلند اما با طنین محکم، گفته شد:

«نه. بیاید.»

گفت و شنود به فارسی بود که فرنگیس نمی دانست. اختر بانو دست او را گرفت و به درون برد. اطاقی کوچک با دیوارهای گچ اندود که چیزی جز شاه نشین یک تنبلی بسیار بزرگ نبود و از آن با دو ستون چوبی و سه لنگه در جدا می شد. در روزهای ذکر و وعظ یا شبهای سماع که مریدان در تنبلی گرد می آمدند درها باز می ماند، اما در دیگر اوقات آنها را می بستند. این شاه نشین خلوتکده مراقبه و عبادت پیر، و همچنین جای بود و باش همه روزه او بود.

فرنگیس در سایه روشن اطاق مردی دید سراپا سفیدپوش. پیراهن و لباده و شال و دستارش، حتی پوستینی که بر دوش داشت، همه سفید بود. تنومند و درشت اندام می نمود. رنگ چهره اش به سرخی می زد، و با همه سفیدی موی سر و ریش، چیزی از نیروی جوانی از او می تراوید. بیشتر سربه زیر و چشم بر زمین داشت. اما چون نگاه سیاه رخشانش را به چیزی یا کسی می دوخت، گویی تا اعماق نهفته آن فرو می رفت. به دیدن زنها هیچ حرکتی به خود نداد، اما در سلام پیشدستی کرد. اختر بانو پیش دوید و دست شوهر را که پیر و مرادش هم بود بوسید. فرنگیس سربه احترام فرود آورد و ایستاد. پیر روبرو به اختر بانو نمود:

«بگوید که از همان روز بیرون آمدن از پایتخت فرنگ هیچگاه

از او غافل نبوده ایم. او را همان گونه می دیدیم که اکنون می بینیم.»
پیر سفید جامه جز به فارسی سخن نمی گفت. اختربانو به ترکی ترجمه می کرد. فرنگیس دهانش بازماند. چه می شنید؟ چگونه باور بدارد؟ و چگونه باور ندارد، که آمدن اختربانو و پسرانش در میان برف و بوران و کوتاه کردن دست ناپاک دماره حکایت از آگاهی پیر براو و بر آنچه به سرش می آمد داشت. پیر باز به سخن در آمد و اختربانو ترجمه کرد:
«بگویند که دیدارش بر ما مبارک است و خدا ما را به دست او وعده های خیر فرموده.»

«بگویند که تو را از خاک این دیار سرشته اند، همین جا ماندگار خواهی بود.»

«بگویند که تو را به ما به همسری داده اند و ما را از تو پسری خواهد آمد که روزی بر همین تخته پوست خواهد نشست.»

فرنگیس به دست و پا سست می شد، گویی از هوش می رفت. پیر در برابرش نشسته بود، اما دیوار پشت سر او از هم می شکافت. خود را، مانند آن روز یکشنبه، در کلیسا می دید، روبه رویش مجسمهٔ مریم عذرا که پسر پاکزادش را برزانو داشت. و این بار مریم بود که به مهربانی بر او لبخند می زد و گویی به تأیید سر تکان می داد. و ناگهان پیر را دید که بر جای مریم و عیسی نشسته است و پیری همچون خود اما خردسال برزانو دارد و این یک نینز پیری باز خردتر و خردتر... لرزه بر اندام فرنگیس نشست:

«پس نذرش برای ترک دنیا و گوشه نشینی و عبادت در صومعه چه می شد؟»

صدای بلند و لرزانندهٔ پیر برخاست:

«صومعه تو همین جاست، فرنگیس. توفیق اگر باشد، همه جا خدا را می توان پرستید، همه جا می توان خدا را دید.»

فرنگیس سر برداشت و با لحنی که می خواست محکم باشد گفت:

«من بردین مسیحم و بردین مسیح می مانم.»

«تو بردین حق باش، هر نامی که می پسندی بر آن بگذار.»

فرنگیس از سخنانی که می شنید دهانش باز ماند. سرنوشتش را، بی آن که چیزی از او پرسند، رقم می زدند. باور نمی توانست کرد. اما حتی اراده سرکشی در او نبود. رو برگرداند و نگاهی پرسیان به اختربانو افکند. دیدش که، همچون مریم عذرا دمی پیش، به وی لبخند می زند — لبخندی روشن و مهربان — و سر به تأیید تکان می دهد. پیر باز گفت:

«تورا، تا بهار که به عقد زناشویی ام در می آیی، به اختربانو می سپارم. آنچه دانستی و به یاد سپردنی است به تو خواهد گفت. پیش محبتی هم فارسی یاد می گیری و زبان فرنگی به او می آموزی. سرگرم می دارد. خوب، دیگر به سلامت!»

اختربانو تکرار کرد: «به سلامت!» و بازوی فرنگیس را گرفت و با هم از نزد پیر بیرون آمدند.

در اطاق، اختربانو فرنگیس را در آغوش گرفت و بوسید:

«مبارک باشد! مبارکت باشد، جانم!»

فرنگیس، هنوز از آشوبی که سخنان پیر سپید جامه در دل و در اندیشه اش برانگیخته بود بدر نیامده، از رفتاری که این زن دریا دل با وی داشت پاک حیرت زده شد. چگونه می توانست با این همه گشاده رویی رضا دهد که دوشیزه بیگانه تازه از راه رسیده ای را زیر بال و پر بگیرد و او را برای زناشویی با شوهر خودش آماده کند؟ آیا مبارکبادش از ته دل بود؟ فرنگیس می بایست یکچند بیازماید تا بداند. و واقعیت چنان بود که او، در نشست و برخاست و گفت و شنود همه روزه، کمترین نشانه ای از دورویی و خلاف در اختربانو نمی دید. این زن به همه دل همان

می خواست که پیرش می خواست. آنچه او را به پیر بسته می داشت، نه همان تنها پیوند زناشویی که رشته ناگستنی سرسپردگی بود. برای پیرش سه پسر و دو دختر آورده بود. ولی پیر، از زنان دیگری نیز که آمده و رفته بودند و او مانند ریگ ته جو برجا مانده بود، فرزندان دیگری داشت که او همه را در سایه مهر و مراقبت خود پرورده بود. همه شان در دیده او پاره های گوشت و خون پیرش بودند. فرزندان هم که از فرنگیس به هم رسند برایش به همین گونه و باز بیشتر گرمی خواهند بود، خاصه که به گفته پیر از آن میان پسری خواهد بود که باید برجای پیر بنشیند.

پیر که بود؟

«او پیر همین خانقاه است که می بینی و پدرانش، تا جایی که دنیا به یاد دارد، در آن بر مسند ارشاد نشسته اند. مردم سراسر دشت و کوهپایه در این دیار او را سایه خدا می شمارند و گوش به فرمان او دارند. به رضای دل، نه از ترس یا طمع. زیرا خود مردم اند که او را به نشانه هایی می شناسند و بر تخته پوست پدرانش می نشاند.»

فرنگیس به کنجکاوای پرسید:

«چه نشانه هایی؟»

اختر بانو گفت:

«خودت، وقتی که به خلوتش راه یافتی، خواهی دانست.» — و

با همه اصرار فرنگیس نخواست بیش از این چیزی بگوید.

دو پسر بزرگ بانواختر، هر یک با خانواده خود، در اطاقهایی در همان بخش اندرونی خانقاه بسر می بردند. بیشتر، خاصه به هنگام ذکر و وعظ و سماع، در خدمت پدر بودند یا به کارهایی که او دستور می داد می رسیدند. هر یک هم سرگرمی خاص خود داشت: یکی شعر می گفت و سه تار می نواخت و با دو دانگ نرمی آواز می خواند، دیگری خوش خط بود و از چندی پیش، بی شتاب، مثنوی مولانا را استنساخ می کرد. هر دو،

روزی یک بار، دیدار کوتاهی به سلام و احوالپرسی با مادر خود داشتند که با پرسشی سرسری به پائانش می‌رساندند:

((بیرون فرمایشی ندارید؟))

و البته، در این تازگیها، عرض ادبی هم بالحنی کمی طبیعت-
آمیز خدمت مادر خواندهٔ آینده‌شان فرنگیس بانومی کردند. در دلشان شاید چیزی از رشک یا ریشخند بود: «عشق پیری گریجنید...» اما زنها و بچه‌هاشان زود با فرنگیس یگانه شدند. به بهانه‌هایی در اطاق اختر بانورا باز می‌کردند و به درون می‌آمدند و از هر دری می‌گفتند. کنجکاو بودند، و در کنجکاوای شان یقین بود به برتری خود و خاک پاک و شهر و آیین خود. از فرنگ و از مردمش می‌پرسیدند، از دین و آئینش، از کوچه و بازار و شهر و روستایش. آنجا هم برف می‌بارد؟ نان چه جور می‌پزند؟ از این لواش‌های نازک مان آنجا هست؟ میوه‌هایی که ما داریم، به این فراوانی، گلابی، انار، انجیر، هلو، آنجا پیدا می‌شود؟ راستی، نمک چی، نمک دارید؟... فرنگیس، بیش از درسهای محبتی، در هم‌صحبتی آنان بود که فارسی یاد گرفت. گرچه، پسرک نازنین وظیفه‌ای را که برعهده‌اش گذاشته بودند به جد می‌گرفت. می‌کوشید آموزگاری واقعی باشد. خودش هم آنچه را که فرنگیس از زبان و خط فرنگی به وی می‌آموخت هر چه بهتر و زودتر به یاد می‌سپرد. راست آن که، خواه آموزگار و خواه شاگرد، به دلش خوش می‌نشست که در هوای تن این جوانزن زیبای موبور نفس بکشد.

فرزندان پسر از زنان دیگر که در خانه‌های پسران خانقاه بسر می‌بردند ماهی یک بار جدا جدا به سلام اختر بانومی آمدند و طبعاً فرنگیس را می‌دیدند و باوی آشنا می‌شدند. اینک او همهٔ خانوادهٔ پیر را می‌شناخت، بجز دو دختر اختر بانو که هر یک با شوهر خود رهسپار شهر غربت شده بودند، و این شوهران از مریدان خاص پیر بودند که یکی را به

بزد و ديگري را به سمنان فرستاده بود تا به ارشاد مردم پردازند.

فرنگيس، در همنشيني با زن و فرزندان پير و ديدن و شنيدن آنچه در خانقاه گذشته بود يا ميگذشت، به زندگي تازه خود خوگير مي شد. ياد فرنگ، ياد پدر و دوستانى که در مهمانى هاى هفتگى، در ميان بذله گويى و خنده و شادخوارى، با نازک انديشى درباره دانش و فلسفه و هنر به بحث مي پرداختند در او رنگ مي باخت. با اين همه، چيزى از دلبستگى اش به پاره اى از دانشها در او برجا بود. آزمائشهاى آقاىان دكلرت و پاسكال درباره نوري يا فشار هوا و يافته هاى آقاى فرما^۱ در زمينه خواص اعداد هنوز، هرگاه كه به هنگام خواب بدانشها مي انديشيد، شور و شوقى در او پديد مي آورد. تقريباً هر شب هم با خسته كردن خود با تجزيه عددى كم و بيش بزرگ به حاصل ضرب اعداد اول به خواب مي رفت.

فرنگيس، پس از كمى پيشرفت در زبان فارسى، براى سرگرمى بر آن شد تا كمش خود را به بازي با اعداد به محبتلى القاء كند. پسرک تيزهوش بود. پيش از نوروز چهار عمل حساب را فرا گرفت. يك روز فرنگيس چهار خانه اى سه در سه بر كاغذ رسم كرد و خانه هايش را از يك تا نه چنان پر كرد كه حاصل جمع هر ستون و هر ردیف و هريك از دو قطر آن پانزده مي شد:

۴	۹	۲
۳	۵	۷
۸	۱	۶

پسرک كاغذ را گرفت و از بالا و پايين و چپ و راست عددها را با هم جمع كرد. بله، درست بود، از همه طرف پانزده مي شد. چشمانش

از شگفتی و شادی درخشید. خودداری نتوانست. از جا جست و در اطاق، پیش نگاه مهربان و ریشخند آمیز مادر، شلنگ انداخت و بشکن زد. فرنگیس می خندید. او را نشانند و گفت:

«این که چیزی نیست. ببینم، می توانی خودت چارخانه ای بسازی و از یک تا شانزده عددها را در خانه های چهار در چهار طوری جا بدهی که حاصل جمع از همه طرف سی و چهار باشد؟»

محبعلی چند روز هر جا هر چه کاغذ یافت با عدد سیاه کرد و به نتیجه نرسید. لاله سالخورده و آموزگارش — از مریدان قدیم که پیر او را به مراقبت و تربیت پسر گماشته بود — خواست با دانه های تسبیح، برای صرفه جویی در کاغذ، آزمایشی بکند، اما توفیق یارش نبود. از برداران بزرگتر هم که مشکل را پُر آسان می گرفتند کاری ساخته نشد. خانقاه را تب چارخانه گرفته بود و فرنگیس تفریح می کرد. سرانجام پاسخی را که آماده داشت پیش چشمان پسرک گذاشت:

۶	۳	۱۶	۹
۱۲	۱۳	۲	۷
۱	۸	۱۱	۱۴
۱۵	۱۰	۵	۴

محبعلی از هر طرف واریسی کرد. درست بود. اما دیگر آن شادی پیشین به وی دست نداد. می توان هم گفت که دماغ بود، خاصه پس از آن که از فرنگیس شنید که مسئله نه یک بل چندین پامخ دارد. و او حتی به یکیش دست نیافته بود...

داستان این چارخانه ها را لاله سالخورده محبعلی به عرض پیر رسانید. پیر سپید جامه کسانی را که بدان سرگرم شده بودند، و همچنین

اختر بانورا، نزد خود خواند. به ادب در برابرش نشستند. پیر با خوشرویی روبه پسرکش کرد و گفت:

«محبعلی، فرنگیس بانوبا این چارخانه‌ها رازی را که گمان می‌کنم خودش به آن پی نبرده است با تو در میان گذاشت.»
همه، و بیش از هر کسی فرنگیس، گوش تیز کردند و منتظر ماندند. پیر ادامه داد:

«گرچه دانستش برای تو زود است، ولی حال که همه جمع اند، گوشه‌ای از آن را می‌گویم. روی سخنم هم بیشتر با فرنگیس بانواست. شما در فرنگ چه نامی به این چارخانه‌ها می‌دهید؟»
«چارخانه‌های جادویی.»

پیر، لبخند زنان، سر تکان داد:

«نه، هیچ جادویی در کار نیست. این عددها هیچ نیرویی در خود نهفته ندارند. اما با فراهم آمدن در یک ترتیب خاصّ خبر از همسنگی و تعادلی می‌دهند که در جهان است، در همهٔ جهانهای پیدا و ناپیدا، در سرتاسر هستی. آنچه در جایی کم است، در جای دیگر افزون است. بلندی کوه فرورفتگی درّه یا دریا را در برابر دارد. روشنایی همسنگ تاریکی، گرما همسنگ سرما است. از یکی به دیگری کشی است در عین خودداری. هریک شکل و اندازه و شمار جداگانه دارند؛ اما در هر نظم و ترتیبی که جا بگیرند، با هم یک کلّ اند، همان یکی در جلوه‌های بی‌پایان. شما با چارخانه‌های سه درسه و چهار در چهار آشنا شدید. ولی چارخانه‌های پنج در پنج و شش در شش، ده در ده، هزار در هزار و باز بیشتر و بیشتر هست، به شمارهٔ بیرون از شمار انواع و افراد موجود در سراسر هستی. من، پس از پنج هفته تلاش، تنها به یکی از هزاران جواب چارخانهٔ هفده در هفده رسیده‌ام که حاصل جمع هریک از ستونها و ردیفها و دو قطر آن ۲۴۶۵ است. سبحان الله! چه نیرو و چه دانش و چه

تدبیری است که انواع و افراد بیرون از شمار را در ترتیب‌های بی‌پایان هر دم نوشونده، تعادل و توازن بخشیده است!»

پیریک دم از گفتار باز ایستاد. نگاهش حاضران را در نور دید. جنبشی نبود. سخنی نبود. خاموشی و انتظار سرگشته. پیر، که رخسارش در هاله‌ی موهای سفید سر و ریش سرخ و براق می‌نمود، سخن از سر گرفت: «راز دیگری در این چارخانه‌ها نهفته است. آنها از گردش و دگرگونی هر چیز در جهان یاد می‌کنند. به شما گفتند که چارخانه سه در سه تنها به یک ترتیب درست می‌آید، اما چهار در چهار به چندین ترتیب. به چارخانه پنج در پنج که برسید، شمار ترتیب‌های درست سر به هفتاد و هشتاد، و شاید هم بیشتر، می‌زند. به هر اندازه که چارخانه بزرگتر باشد، ترتیب‌های درست از یکی به دیگری ده‌ها و صدها و هزارها برابر بیشتر می‌شود. یعنی چه؟ یعنی عددی که در فلان خانه بوده به خانه دیگری رفته عدد دیگری به جایش آمده است. و نه تنها یک عدد معین جابه‌جا شده، بیشتر عددهای چارخانه و گاه همه‌شان به خانه‌های تازه رفته‌اند. همه را گویی نیرویی به جنبش در آورده، تعادل و توازنی که در ترتیب معینی بوده، با جابه‌جایی‌ها و دگرگونی‌ها، به تعادل و توازن تازه‌ای تحول یافته است. این می‌رساند که صورتهای ممکن هستی بیرون از شمار است. دست آفرینش در کار است و هرگز از کار نمی‌ایستد.

آن سرخ‌قبائی که چومه پار برآمد امسال در این خرقة زنگار برآمد
آن یار همان است اگر جامه دگر شد آن جامه بدر کرد و دگر بار برآمد

و باز کار از این هم نادره‌تر و رنگین‌تر و فریب‌تر است. هوش می‌رباید و آتش به آگاهی گفت و کرد می‌زند. سبحان الله!»
شور و حالی به پیر دست داد. اشک در چشمانش نشست. سر فرود آورد و خاموش ماند. حاضران منقلب بودند. از آن میان فرنگیس، که

با همه نوآموختگی اش در زبان فارسی گفته های پیر را بروشنی دریافته بود، سخت احساس شرمندگی می کرد. می دید آنچه او، به اعتقاد همگان در فرنگ، بازی اعداد دانسته و به همین عنوان برای سرگرمی در دسترس پسری یازده ساله گذاشته چه محتوای جدی و والایی داشته است. دیگری نیازی بدان نبود که پیر او را سرزنش کند. پیر، همچنان که سربه زیر داشت، گفت:

«به سلامت!»

فرنگیس با اختر بانو به اطاق برگشت. آنچه شنیده بود همچنان در جانش طنین می افکند. با آن که در نخستین دیدار با پیر، فردای آن روز گریز در برف و بوران، از آگاهی وی بر اصل و تبار و گذشته و آینده خود قدرتی در او دیده بود که بی چون و چرا به تسلیمش وا می داشت، سخنان امروز پیر او را در دیده اش عظمتی می داد که عین زیبایی بود. فرنگیس خود را به دل و اندیشه و جان شیفته او می دید.

نوروز نزدیک بود. در خانقاه بوی گلاب و هل و دارچین و عسل پیچیده بود. برای جشن سال نوشیرینی می پختند. پیر سفید جامه نوروز را سخت گرمی می داشت. اختر بانو هم، با آن که از قبیله ای ترک بود، در تدارک آیین نوروز، از مراقبت در دوختن جامه های نو برای همه، سبز کردن گندم و عدس، پختن سمنو، رنگ کردن تخم مرغ و دیگر کارها، سنگ تمام می گذاشت. امسال، این کارها پیش چشم فرنگیس صورت می گرفت و اختر بانو همه را یک یک با آب و تاب برایش می گفت. می خواست فرنگیس مراسمی را که روزی خود می باید به انجام برساند به یاد بسپارد و معنایش را دریابد. خاصه، به هنگام چیدن سفره هفت سین، هر یک از آب و نان و سبزی و گل و سگه را می گفت که کنایه از چه آرزویی است و به زبان چیزهای بی زبان چه نیازی را به درگاه خدا عرضه می دارد.

نوروز با شادیها و دید و بازدیدهایش گذشت. زمین کم کم از زندان برف و یخبندان رها گشت. در هوا گزندگی سرما دیگر نبود. باد بهار نارس سرمهربانی داشت و دست دلجویی بر سر هر چیزی می کشید. درختان جوانه زدند و برگکهای سبز لعاب کشیده گویی به احتیاط سر برآوردند. چراگاه های کوهپایه، گله گله، برای رمه های گاو و گوسفند و بز خوان سبزه تازه آراستند. پرندگان جفت خواه بانگ عشق سر دادند. و یکباره کران تا کران تپه ها و دره ها و دشتهای پای الوند را خیزآب دریای شکوفه ها و گلها فرا گرفت. و این جشنی دیگر بود. جشن انبوه رنگها و عطرها و نواها.

نیمه های اردیبهشت، در مجلسی که برای عقد زناشویی فرنگیس آراسته شد، هم آخوند مسلمان خطبه خواند و هم کشیش مسیحی. این و آن هیچ یک گمان نمی بردند که داماد خود پیر سپیدجامه باشد. ولی واقعیت همین بود و دختر، اگر آزرم دوشیزگی اجازه می داد، رضایت خود را فریاد می کشید.

شب، در اطاقی دیوار به دیوار خلوتکده پیر که فرش و پرده و دیگر اثاث زندگی در آن برای نوعروس آماده شده بود، اختر بانو با چهره ای شکفته و مهربان فرنگیس را با شوهر و مراد خود دست به دست داد، مبارکباد گفت و تنهاشان گذاشت.

فرنگیس را، گذشته از سبب سازهای شگرف سرنوشت، کشش نیرومند روح با پیر پیوند داده بود. اما اکنون، تنها و رودر رو، دل در سینه اش می تپید. چگونه خواهد بود؟ پیری از شصت گذشته... گرچه اختر بانو پیشاپیش کمی در پرده و کمی بی پرده، او را مطمئن داشته بود. قامت خدنگ و اندام ورزیده پیر هم گفته اش را تأیید می کرد. با این همه، فرنگیس نگران بود. بیهوده. پیراهل بازی نبود. خدا را یاد کرد و در چشم برهم زدنی دختر را به کام دل رساند. و باز و باز، با نوازش و

مهربانی و... نیرومندی. در تن ناآزموده و درجان فرنگیس، درد و لذت و شور و شیفستگی به هم می آمیخت. عشق زورآور بسان مدّ دریا در رگ و پی او ریشه می گرفت و شاخ و برگ می زد و چنان به خود مشغولش می داشت که پی نبرد لذت در پیر به اوج نرسیده و سرریز نکرده است.

آن شب، پیر خوابی آشفته می دید. فرنگیس با او در عشوهِ و گریز بود. نزدیک می آمد و باز می رمید. شوهر سالخورده را به بازی می گرفت. ریشخند می کرد. به پشتش می زد. در دستارش چنگ می انداخت. پتیاره!... پیر از خود بدر شد. از جا جست و از پی دختر گستاخ دوید، دامانش را به دودست گرفت، برزمینش افکند و ناگاه، لذتی سوزان، و در همان دم بیداری تردامنی. چشم باز کرد. فرنگیس را در کنار خود دید، — خوابش همه وادادگی و آسایش کامرانی. آرام نفس می کشید. آرام پهلوی به پهلوی می شد. آرام لب می جنباند و مزمه می کرد. این چه بود؟ چنان خوابی، پس از چهل پنجاه سال سرکوفتگی نفس، چه معنی داشت؟ پیر به خدا پناه برد. برخاست. غسل کرد و به نماز ایستاد.

هشت شب پیایی بر همین منوال گذشت. لذت یکسویه بود، سوی فرنگیس. و پیر تنها در خواب عکسی از آن می دید و جامه آلوده می کرد. به او وعده پسری از این زن داده بودند که می بایست برجای پدر بنشیند. ولی، شگفتا! بزرگرتخم می افشاند و برزمین شخم زده نمی نشست. چرا؟ وعده آیا فریب اهریمن بود؟ فرط آرزویش به داشتن جانشین آیا همچو توهمی در او برانگیخته بود؟

پیر در خلوتکده شاه نشین به چله نشست: چهل روز مراقبه و ذکر و نماز و روزه، و افطار به نیم قرص نان و یک کوزه آب که اختر بانونزدیک غروب دم در شاه نشین می گذاشت. فرنگیس از این کناره گرفتن پیر و در به روی خود بستن در گمان افتاد که مرد خدا براو خشم گرفته است. چرا؟ مگر چه خطائی از او سرزده؟ زن جوان هر چه در خود و در رفتار

خویش کاوید و جُست، پی به علت نتوانست برد. همین قدر به یاد آورد که پس از آن شب نخست، بامداد به هنگام رخت کردن در حمام، برجامه خواب دوشینه اش دو لکه پهن دیده بود، یکی چرک و دیگری خون. روز دیگر و روزهای دیگر، باز این لکه ها بر پیراهن خوابش بود. داستان را با اختربانو در میان نهاده و شنیده بود که این تراوشهای خون و چرک نشانه پیرهای این خانقاه است، یکی در سینه چپ، آنجا که خدا دل را در آدمیزاد آفریده، و دیگری در بالای کشاله ران راست. آن چرک نمودار زشتی ها و پلیده های اعمال مردم و آن خون نشانه خونریزیهای جنگ و برادر کشی آنها است که در پیکر پیر سر باز می کند. مردم تا به چشم معتمدان خود این نشانه ها را نبینند کسی را به پیری نمی شناسند. پیرشان آن کسی است که بار گناهان شان را — که پروایی هم از آن ندارند، — بر خود بگیرد و از آن به درگاه خدا استغفار کند. فرنگیس حیرت خود را از آنچه می شنید پنهان نداشته بود. و اینک از خود می پرسید آیا اختربانو گفت و گوی زنانه شان را به گوش پیر نرسانده است و پیر کنجکاو و پرده دری فرنگیس را بدین گونه کیفر نمی دهد...

«نترس. مگر پیر ما خودش را از تو پنهان کرد که حالا بیاید و نسبت کنجکاو و پرده دری به تو بدهد؟ او برای مطلبی که من و تو نمی دانیم چیست رو به درگاه خدا آورده. حوصله کن. پیش تو بر می گردد و تو خواهی دانست.»

سپیده روز چهارم، پیر بر سجاده نماز، در میان ذکر، چشمانش از خواب سنگین شد: یک دو دقیقه بیخودی. شنید که به عتاب می گویند:

«پیری و خودنمایی مردی؟! نگرانی زن در حد خودش بود، تو چرا در دام نفس افتادی؟ چه گمان کرده ای؟ از تو آسان نخواهند گذشت. پیری که از این زن توقع داری، تا سیل صخره ها را از جا نکند و در ته درّه نیفکند به تو داده نخواهد شد.»

پیر بر خود لرزید و چشم باز کرد. های های به گریه در افتاد و از آنچه رفته بود استغفار جست. چله به پایان رسیده بود. لاغر شده، بارویی زرد، از خلوتکده بیرون آمد.

شب، فرنگیس در رفتارش نرمی و مهری ژرف دید، گرم و فراگیرنده، اما خویشتن دار، بی شور و شتاب. و برای نخستین بار سرریز لذتش را در خود حس کرد. نصیبی تمام. و پیر از آن پس چشم به راه سیل بود، شکیبا.

فرنگیس آبتن شد. اینک او حال و رفتاری دیگر داشت: سستی و سرشاری زن باردار، و پرواز خیال که او را تا دورها می برد. نخستین تکان بچه در او گویی ضربه ناقوس عید فصیح بود. شادی! شادی! زندگی در او جوانه می زد. پیری دیگر پا به جهان می گذاشت که پسر او بود، پاره تن او بود. فرنگیس گاه و بیگاه بنرمی دست بر شکم می مالید و زیر لب می گفت: «پسرم، پسرم!» بس که یقین داشت بچه پسر خواهد بود. اما، افسوس! دختری آورد که سه ماه پیش نماند. پدر و مادر نه اشکی ریختند و نه بیتابی نمودند. یکی سرتسلیم به فرمان قضا داشت و دیگری سرخوردگی خود را بر طفلک بیگناه نمی بخشید. تنها اختر بانو، که پس از سالها فرصت یافته بود نوزادی خودی را در آغوش بگیرد و مادر وار تر و خشک کند و بپوید و ببوسد، بر مرگ دخترک بتلخی گریست. و همین بود. و باز همه چیز در خانقاه بر مدار گذشته گشتن گرفت.

فرزند دوم فرنگیس باز دختر بود. او، در ماه های بارداری، آرزوی فرزند پسر را در خود سرکوب کرده بود:

«پسریا دختر، هر چه خدا بخواهد.»

از این رو، از دختر بودن بچه سرخوردگی به وی دست نداد. می توان هم گفت که زود دل بسته اش شد. وقتی که بچه پستانش را در دهان تر و گرم خود می گرفت و حریصانه مک می زد، مهربانی و دلسوزی و

خوشی در جان فرنگیس پخش می شد. خود را براستی مادر می دید و مادر می خواست. اما دخترک، نرسیده به یکسالگی، در یخبندان زمستان به سینه پهلومرد و مرگش کوهی از درد و اندوه بر سر مادر فرود آورد. بی هیچ سرکشی، بهت زده و خاموش، نگاه خیره اش را به یک نقطه می دوخت و بی حرکت می ماند. اختر بانو و محبتلی و دیگر اهل اندرونی فرنگیس را تنها نمی گذاشتند، ولی او با درد خود تنها بود. پیر می دید و چیزی نمی گفت، نه به دلسوزی نه به سرزنش. اما بر مهربانی می افزود و مژده پسری را که بزودی از وی در وجود خواهد آمد به وی می داد. فرنگیس کم کم به خود باز آمد.

دو سه سالی بود که پیر، بهار یا تابستان، در هر رگبار تند که در می گرفت امید سیلی داشت که تخته سنگهای بزرگ را از جا بکند و به ته دره بیفکند. در این مدت در کوهپایه الوند سیلهایی روان گشته و اینجا و آنجا خانه هایی را ویران و شماری از مردم و چار پا را با خود برده بود، اما هیچیک آن نبود که پیر انتظار داشت.

سرانجام آنچه در رؤیای سپیده دم پیر را بدان بیم و امید داده بودند فرا رسید. تابستان به پایان می کشید که روزی آب بند آسمان گویی شکاف برداشت و باران برکوه و دره و تپه و هامون بکرینز باریدن گرفت. در چراگاه ها، رمه ها را با چوپانها و سگهاشان سیلی غران غافلگیر کرد و با هزاران خروار سنگ و گل و تیرهای سقف خانه های فروریخته باخود به نشیب برد. بر سر راهش، خرسنگها از جا کنده شد، درختان تناور از ریشه بر آمد، ویرانی اندازه نداشت. مردم از هر سو سراسیمه رو به خانقاه می نهادند و از پیر خود کرامت می خواستند. پیر دلداری می داد و دعا می کرد و در همان حال بلا را نشانه فرج می شمرد و خدا را سپاس می گفت. اما بلا دامنگیر پیر هم شد. آن روز محبتلی پیش از آفتاب با تنی چند از دوستان همسال به کوه پیمایی رفته بود. خبر آوردند که در

بازگشت، یکی از جوانان در شتاب خود از بالای سنگی لغزید و به زیر افتاد. محبتلی به یاری او شتافت و ناگهان سیل در رسید و هر دو را در غلطانند و با خود برد.

به شنیدن این خبر دردآور هیچ چیز در چهره پیر تغییر نکرد. یک دم خاموش ماند. سپس گفت: *إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*. اما اختربانو شیونی از سوز جگر سرداد: «پسرم، پسرم، این چه بود که با من کردی؟ چه به روز مادر پیرت آوردی؟!» و سر برهنه کرد و موهای خود را با چنگ کردن گرفت. پیرسپید جامه خود را به او رساند، دست بر شانه زن نهاد و فشار داد و در چشمانش چشم دوخت:

«صبور باش، زن. آن که داد همو گرفت. در این میان من کیستم؟ تو کیستی؟ همه اوست که هر چه بخواهد می کند.» و دستش شانه زن را مالیدن گرفت، با فشاری که اندک اندک کاهش می یافت و موج آرامشی در تن و جان وی روان می ساخت.

چندین روز جستجو هیچ نتیجه نداشت. پیکر بیجان محبتلی بدست نیامد. و این داغ دیگری بر دل مادرش بود. به یاد او و دیگر قربانیان سیل، ذکر و سماعی پرشور در خانقاه برگزار شد. نوای نی و دف، همراه سرود و پایکوبی و نوحه و شیون و فریاد، ستونها و دیوارهای خانقاه را لرزاند. در جایگاه زنان، در پس تجیر، اختربانو و فرنگیس موها پریشان و دست در گردن هم، اشک می ریختند و زبان می گرفتند. روزی در بیتیابی و شور و حال گذشت و زآن پس یادی بود که دور و بیرنگ می شد. مگر در دل مادر که نوجوان پانزده ساله اش همچنان زنده بود. می رفت و می آمد، می گفت و می خندید، دست در گردن مادر می کرد و می بوسید، به فرنگیس فارسی یاد می داد و نزد او زبان فرنگی می آموخت. از سوئی، فرنگیس هم به هر جا که در اندرونی سر می زد و با هر کس که بود سایه محبتلی را پیش چشم می دید. در این سه چهار ساله، او به نشست و

برخاست و گفت و گو و درس و بحث با این پسر تیزهوش سخت خو گرفته بود. گذشته از زبان، بسیاری از آنچه را که دربارهٔ تازه‌های دانش می‌دانست بتدریج به پسر گفته بود، و او چه خوب پیش می‌آمد، چه کنجکاو و چه باریک بین بود. در این چند ماههٔ آخر، روزی فرنگیس از شیشه‌های عدسی و خواص شان آن‌گونه که آقای دکارت دریافته بود با جوانک سخن به میان آورده بود. مُجربلی بسیار علاقهٔ نشان داده بود. کاش خودشان هم می‌توانستند در این زمینه آزمایشهایی بکنند. یکبار ه جرقه‌ای در ذهن فرنگیس در گرفته بود. هاه، در میان آن بخش کوچک از هدیه‌های خورشید شاه که پدرش، دوک دومون راپین، در کرکوک به وی سپرده بود، گذشته از یک تسبیح کهر با که دانه‌هایش هر یک به اندازهٔ تخم کبوتر بود، و یک جفت دوری طلا و نقره با نقش‌های برجسته کار استاد بنونوتوچلینی^۱ و دو انگشتری با نگین‌های درشت یاقوت و زبرجد، یک دوربین در قاب مخمل و طلا و ده پانزده عینک با قدرتهای مختلف نیز بود که در خورجینش بر ترک اسب جا داشت. همان شب رسیدن به خانقاه، خدمتگاران خورجین را آورده و درپستوی اطاق اختربانو گذاشته بودند و او یکسره از یادش برده بود. خوب، آن عینک‌ها و آن دوربین چیزی جز یک مشت عدسی نبود. فرنگیس به سراغ‌شان رفته و آنها را برای آزمایش مجربلی آورده بود. اینک او شور و شادی بزرگ جوانک را در آن روز و بازتاب دل‌انگیز آن را در خود به یاد می‌آورد و اشک در چشمانش می‌نشست. آن روز اختربانوها هم عینک‌ها را آزموده بود. با یکی‌شان چه خوب و روشن می‌توانست همه چیز را ببیند. و خاصه قرآن را بی هیچ فشار بر چشم بخواند. پس از آن، هر سه به پشت بام خانقاه رفته با دوربین به هر سو نگاه کرده بودند. راستی که معجزه بود. نیم فرسخ

دورتر، روستاییانی را که روی زمین کار می کردند و حتی گنجشکانی را که در پیرامونشان در جست و خیز و پرواز بودند گویی از نزدیک می دیدند.

این تازه‌های نادیده و ناشنیده نمی بایست از پیر پنهان داشته شود. به راهنمایی اختربانو، فرنگیس هدیه را در سینی چیده روپوش قلمکار بر آن کشیده بود و، همراه محبعلی و مادرش، به خدمت پیر برده بود. پیر، جز به عینک‌ها و دوربین، به هیچ چیز حتی نگاهی نیفکنده بود. عینک‌ها را به چشم نهاده سودمند یافته بود:

«بازرگانهای ما خوب است از این شیشه‌ها بیارند. مردم به

آسایشی می‌رسند.»

همین. و اختربانو و فرزندش دریافته بودند که جای سخن نیست و، ناخشنود، سربه ریز افکنده بودند. و روز دیگر پیر همه را، هر چه بود، همراه نامه‌ای با شرح چند و چون امر برای فرمانروای ایران به قزوین فرستاده بود. از جانب فرنگیس هم، «که به خواست خدا اکنون چند سالی است با وی زندگی زناشویی دارد»، عذر غیبت خواسته بود.

پنج ماه و چند روزی کم پس از آن سیل بنیان کن، فرنگیس بار برداشت و درست در سالروز مرگ محبعلی پسر هفت ماهه آورد، همه اندامش درست، با خطمی خراش مانند برسینه چپ و کورک کوچکی بالای کشاله‌ران راست. خدایا، سپاس! سپاس! این همان پسر بود که پیر را بدان از دختری فرنگی وعده داده بودند. پدر نوزاد را، پس از واریسی نشانه‌ها، در آغوش گرفت و در گوشش اذان خواند و نامش را «مهرعلی» نهاد. آنگاه، یربالین فرنگیس، رو به وی نمود و گفت تا بداند:

«این بچه را تو زادی و توشیر خواهی داد. اما او فرزند اختربانو

هم هست. جای محبعلی را در دلش خواهد گرفت.»

فرنگیس امتناعی نداشت، چه او هم محبعلی را به فرزندی

پذیرفته بود.

بچه با آن که هفت ماهه و ریزبه دنیا آمده بود، رشدی شتابنده داشت. شیر از پستان مادر چنان می‌مکید که گویی روزها گرسنه مانده است. چندی نگذشت که کودک درشت استخوان و توپُر و سنگین گشت. زود به راه افتاد، زود دندان درآورد و زود به حرف آمد. مادرش بیشتر با او فرنگی سخن می‌گفت، اختربانو گاه فارسی و گاه ترکی، پدرش، اما، جز فارسی زبان دیگری به کار نمی‌برد. در چهار سالگی، مهرعلی به هر سه زبان شعرها و قصه‌هایی می‌توانست تقریر کند. پنج ساله بود که پدرش او را به آموزگاری فرزانه از مریدان خود سپرد تا مرتب تن و جان او باشد. مهرعلی، با تنی چند از همسالان، زیر نظر آموزگار بازی می‌کرد، می‌دوید، کشتی می‌گرفت، قرآن و کتاب می‌خواند و راه و رفتار سنجیده زندگی با دیگران می‌آموخت. پس از چندی، پدرش نیز خود به او پرداخت. هر روز ساعتی او را نزد خود می‌نشاند و پاره‌ای مفاهیم ساده اخلاق و عرفان را، گاه با مثالهایی از آنچه از پیران گذشته حکایت کرده‌اند و گاه از آنچه او خود در خانقاه یا زمین‌ها و روستاهای پیرامون آن می‌توانست دید، با وی در میان می‌نهاد. از او درباره دیده‌ها و شنیده‌هایش می‌پرسید و قضاوت می‌خواست. پسرک به دقیق دیدن و درست شنیدن و به یاد سپردن، به اندیشیدن و داوری کردن آموخته می‌شد.

اینک از زمانی که فرنگیس به سرزمین فرخنده ما پا نهاده بود چهارده سالی می‌گذشت. راه ایران از دریا و زمین به روی فرستادگان و بازرگانان فرنگ باز شده بود. بازار، با خرید و فروش قالی و ابریشم و مخمل و زری و خشکبار ایران و کالاهای ساخت فرنگ، رونقی یافته بود. فرنگیس که سخت مشتاق دستیابی به تازه‌های دانش در فرنگ بود و کتابهای ساده درسی نیز برای آموزش پسرش می‌خواست، چون خبر یافت

که بازرگانی فرنگی گذارش به همدان افتاده است، پولی برایش فرستاد و آنچه را که بدان نیاز داشت به وی سفارش داد. پس از یک سال و اندی کتابها رسید. فرنگیس آموزش حساب و هندسه مقدماتی و ساده شده برخی دانسته‌های تازه عملی را به پسرده ساله اش مهرعلی آغاز کرد و هفته به هفته و ماه به ماه و سال به سال پیش رفت. بدین سان، داده‌های فرهنگ خاور و باختر از چند سوهمچون آبشار بر سر پسر می ریخت. و پسر بخوبی تاب می آورد. ذهنش برای فراگرفتن و اندوختن گنجایش و آمادگی شگرفی داشت. در همان حال، هیچ فرصتی را — اگر چه کم — برای بازی و ورزش و کشتی از دست نمی داد. در سیزده سالگی نوجوانی بود خوش قد و قامت، تندرست، زورمند. دیری هم نگذشت که به سواری و سوارکاری روی آورد.

در یکی از گردشهای سواره اش در روستاهای پیرامون خانقاه به همراه دو تن از مریدان پدرش که چند قدمی عقب تر اسب می راندند، صبح یک روز بهار به دختری یازده تا دوازده ساله برخورد، پابرنه، با جامه کهنه و صله بسته از پارچه زمخت دستباف، که چوبی بدست گرفته گاوی را به چرا می برد. دختر سخت زیبا بود. حالی به پسر داد. اسب نگهداشت و نام و نشان را پرسید. «شکوفه» نامش بود. پدرش روی چهار وجب زمین سنگستان در دامنه آن تپه دست راست که می بینی کار می کند. آن هم کلبه شان است، آنجا، در حاشیه روستا. دو برادر دارد از خودش کوچکتر، مادرش بچه داری می کند و جاجیم می بافد، و اگر همسایه ها کاری داشته باشند به کمک می رود. دختر، با صدائی نازک و خوش طنین، ساده و راست سخن می گفت و از سوارها پروایی نداشت. مهرعلی چشم از او بر نمی گرفت. همه چیز در او به دلش خوش می نشست: آن چشمان درشت سیاه با مژه های بلند تابدار، آن ابروان که دنباله باریکش تا نزدیک بناگوش کشیده می شد، آن بینی راست و خوش تراش و آن

گونه‌های لاغر اما سرخ، آن لبان گویی خون‌چکان و آن گردن سفید مرمرین. جوانک پرسشهای دیگری بر لب داشت، همه برای آن که دمی بیشتر دختر را به حرف بگیرد. اما در این اثنا گاو، سر به زیر و آهسته، رفته بود و دور می‌شد. شکوفه، بی‌اعتنا به آنچه پیرزاده می‌گفت، یکباره دویدن گرفت و، در حالی که چوب را در دست تکان می‌داد، خود را به گاو رساند.

سرتاسر راه بازگشت، مهرعلی شکوفه را در خیال می‌دید و صدای زنگدارش را می‌شنید. دلش لبریز از احساسی شیرین بود. روز دیگر و در همان ساعت بامداد، باز در آن جاده روستایی اسب راند. به شکوفه برنخورد. نمی‌توانست درنگ کند و به انتظار بماند. مردم چه می‌گفتند. می‌رفت و اندوهگین بود. دخترک را کم داشت. یک روز و دو روز، به زحمت تاب آورد. بامداد روز سوم سوار شد و در حاشیه روستا، روبه روی کلبه‌ای که دختر نشان داده بود، به بهانه‌ای از اسب به زیر آمد. ولی نه شکوفه دیده شد، نه آوازش به گوش رسید.

مهرعلی داستان برخورد با شکوفه را با مادر در میان نهاد. فرنگیس با لبخندی مهرآمیز پسر را نگاه کرد. پسر در آستانه بلوغ بود و خواهش تن‌بدین گونه در او به سخن در می‌آمد. نرم پرسید:

«چه می‌خواهی؟»

«نمی‌توانید بیماری‌دش پیش خودتان تربیتش کنید؟ حیف است، دختر به این زیبایی گاوچرانی کند.»

«پسر جان، تو حرفت چیز دیگر است که به زبان نمی‌آری. ولی من نگفته می‌دانم. هوس نوجوانی است. فراموش می‌کنی.»

مهرعلی سر به زیر آورد و آهسته گفت:

«نه، مادر. فراموش کردنی نیست.»

«چرا. تو تازه پانزده ساله شده‌ای. خدا عمر بدهد، دختر زیبا

فراوان خواهی دید و یکی را پس از دیگری، و گاه دوسه تا را با هم، خواهی خواست.» — و فرنگیس در حال و هوای فرنگ بود.

«نه، مادر. دلم گواهی می دهد که او زن سرنوشت من است. من اورا، تنها اورا، می خواهم.»

چشم و دهان فرنگیس از تعجب گشاده ماند. چه می گفت، این پسر؟! نوه دوک دومون راپین، فرزند پیر سپیدجامه، چه نسبتی با این دخترک گدازاده روستایی داشت؟

... داستان هوس خام پسر را، شب، فرنگیس با لحنی طنزآمیز به گوش پیر سپیدجامه رساند. یقین داشت که خواهد برآشفست و بی چون و چرا با آنچه مهرعلی از سر هوس می خواست مخالفت خواهد کرد. پیر چندی در اندیشه فرو رفت. سپس گفت:

«مهرعلی پیر پس از من است و من از عمرم چندان نمانده. با آن که پانزده سال بیشتر ندارد، گفته اش بی آن که بداند الهام آسمانی است. هر چه می خواهد، بی دغدغه، برایش انجام بده.»

فرنگیس، بهت زده، خواست اعتراض کند و نامناسب بودن پیوند پسر را با دختر بیچیز روستایی پیش بکشد. پیر اجازه پرگویی به وی نداد:

«همان که گفتم. فردا، به خواست خدا، دختر اینجا خواهد بود. ادب آموختنش با تو است.»

فردا، پیر به گفته خود عمل کرد. مریدی را پی پدر شکوفه فرستاد. مرد روستایی آمد و به هر چه پیر گفت رضا داد. بی آن که گفته شود دختر را به چه منظور می خواهند، او را به ازای بیست سکه نقره و تکه زمینی مرغوب در همان روستا از پدر و مادرش گرفتند. او دیگر به خانه شان پا نمی گذاشت، ولی پدر و مادرش اگر می خواستند می توانستند ماهی یک بار به دیدنش بیایند. کار کمی پیش از ظهر به انجام رسید.

دختر را با همان رخت های ژنده و پاهای برهنه به خانقاه آوردند. فرنگیس، که در اطاق خود هر دم نگران آمدن دختر بود، نمی دانست چه رفتاری در پیش گیرد. از یک سو اراده پیر و خواست دل پسر بود و از سوی دیگر سرکشی طبع اشرافی خود او که از همنشینی با یک رعیت زاده ناتراشیده سرباز می زد. سرگشته بود. گویی استخوانی در گلو داشت که نه می توانست فروبرد و نه بیرون بدهد. برای سرزنش خود و برای جرأت دادن به خود، اختر بانورا به یاد می آورد. خدایامرز، با چه گشاده رویی او را که می بایست هویش باشد پذیرفته بود. و اکنون خود او با چه کراهتی دختری را که می باید عرومش بشود می پذیرد. چرا؟ اینجا که فرنگ نبود تا فاصله ها پرشدنی نباشد. فرنگیس، فرنگیس! فروتنی بیاموز. و فرنگیس بر خود گرفت که با شکوفه همان گونه رفتار کند که اختر بانوبا وی کرده بود.

دختر را به حمام برد و سروتش را به دست خود شست و صابون زد و موهایش را شانه کرد. دخترک برآستی زیبا و خوش اندام بود. تازه داشت شکل زنانه می گرفت. در بیرون آمدن از حمام، فرنگیس رخت های یکی از نوه های پیر را موقتاً به او پوشاند و خود یکی دو روزه جامه های نو برایش دوخت و کفش های نوبه پایش کرد. شکوفه این همه را به سادگی می پذیرفت. نه شگفتی، نه سپاس، حتی که زندگی از او دریغ داشته بود و اینک باز می داد.

نخستین بار که فرنگیس دست دختر را گرفت و نزد پیر برد، پنداشتی کدخدای ده را در برابر خود دارد. کمی با ترس و کمی با کنجکاوی، جامه های سپید و روی و موی سپید پیر را که پاک تکیده و چروکیده بود و بسیار آهسته سخن می گفت نگاه می کرد. پس پیری که در ده در هر کار به جانس سوگند می خوردند همین بود؟ دلش براو سوخت. بیچاره یک پایش لب گور است! پیر نامش را پرسید. بلند و بی تشویش

گفت:

«شکوفه.»

پیر تکرار کرد:

«شکوفه... شکوفه گل است و گل بارور می شود، به خواست

خدا.»

و، پس از یک دقیقه که به خاموشی گذشت، رو به دختر نمود:

«پسرم، مهرعلی، تو را پسندید و خواهانت شد. توجی؟

می خواهی؟»

دختر نتوانست چیزی بگوید. از خواستن دریافت درستی

نداشت. پیر بار دیگر پرسید:

«می خواهی، ها؟»

شکوفه دل به دریا زد و گفت:

«او بخاهد، من هم می خواهم.»

«پس خودم صیغه تان را می خوانم.» — پیر شتاب داشت.

فرنگیس و مهرعلی کار آموزش دختر را به جدّ در پیش گرفتند. و

این خاصه فرصتی برای مهرعلی بود که هر روزه یکی دو ساعت در کنار

شکوفه باشد. دختر زود یاد می گرفت. چهار ماهه، خواندن و نوشتن را در

حدّ نیاز آموخت. در زندگی هر روزه خانقاه نیز با برخی آداب و پاره ای

قالبهای اندیشه و گفتار آشنا شد. خورد و خواب مرتب رشد اندامش را

شتاب داد. با دم زدن در هوای پسری که در نگاه گرمش چیزی ناشناخته

بود، تن و جانش می شکفت.

خندان و نکته سنج و زبان آور، در کارهای خانگی پرتاقت و

کوشا، شکوفه خوب و زود خود را در دلها جا کرد. فرنگیس نه همان به او

خو گرفته بود، به همه وجود دوستش می داشت و او را مانند مهرعلی پاره

تن خود می شمرد. مهرعلی به بهانه درس و مشق گرد او می گشت و هر روز

بیشتر خود را شیفتهٔ زیبایی چهره، موزونی قد و قامت و لحن نمکین گفتار شکوفه می‌یافت. قهر و آشتی کودکانه‌شان هم، مانند پروردهٔ زنجبیل، گزندگی شیرین خود داشت. و اما پیر، گاه و بیگاه دختر را پیش خود می‌خواند و از او می‌خواست تا آنچه را که در روز دیده و شنیده یا کرده بود برایش باز گوید. ولی، در گرما گرم چهچه زدن دختر، پیر به چرت می‌افتاد و او آهسته و بی صدا در را باز می‌کرد و بیرون می‌آمد.

سالی گذشت. زنی که در هر دختر نارس خفته است یکباره در شکوفه بیدار شد. و این، برای پیر که می‌دانست روز بر او شمرده است، اشاره‌ای لعل گون بدان بود که باید جوانها را زودتر سر و سامان داد.

مجلسی بزرگ در خانقاه برگزار شد تا در آن خطبهٔ زناشویی پیر آینده با دختری روستایی خوانده شود که بسیاری از حاضران دیده بودندش که، پاها برهنه و چوبی در دست، گاوی را به چرامی برد. با گردش شربت و شیرینی، سمعی در گرفت که زیر و بم شورانگیز آن بال شادی وصال به جانها می‌داد. با این همه، کسانی بودند - پدران دختران دم‌بخت، صاحب ملک و آب و زمین - که پیوندی اینچنین را شایستهٔ پیر نمی‌دانستند:

«چه روزگاری! باور کردنی نیست. آن خودش وزن فرنگی اش،

این هم پسرش...»

پیر اعتنائی به این بیچ پچه‌ها نداشت. مهرعلی و شکوفه هم، فارغ از هر دغدغه، به خود بودند. چیزی نمی‌شنیدند و جز خود و نقش رنگین آرزوی خود چیزی نمی‌دیدند.

ماه به پایان نرسیده، سپیده‌دمی پیر بر سجادهٔ نماز به رو در افتاد و دیگر برنخاست. مرگ او که دور از انتظار نبود، نه چندان اندوه که احساس آزار دهندهٔ حلاء در دلها نشانده. پسران - دو برادر بزرگتر که سال عمرشان سر به پنجاه و چهار و پنجاه و هشت می‌زد، و مهرعلی - آن سان که رسم

و آیین خانقاه بود به تجهیز و کفن و خاک سپاری پدر پرداختند. در تشریفات سوگواری که آیات قرآن یا شعر و ترانه‌های عرفانی زیر سقف خانقاه در پرواز بود، مریدان و دیگر مردم خود را بیشتر به یادآوری رویدادهای زندگی پیر در گذشته و کرامات داشته و نداشتۀ او سرگرم می‌داشتند. همچنین، جابه‌جا بحث در می‌گرفت که چه کسانی را به عنوان معتمد برگزینند تا نشانه‌های سنتی را در کسی که بر تخته پوست پیری می‌نشیند ببینند و گواهی دهند.

بزودی آن روز فرا رسید که معتمدان به کار واریسی که برعهده داشتند پردازند.

انبوه مردم در تالار بزرگ خانقاه گرد آمدند. سه لنگه دری که تالار را از شاه‌نشین جدا می‌کرد باز و پرده از برابرشان کنار زده بود. پس از گشایش مراسم، پسران بزرگتریکی پس از دیگری برخاستند و، رو به مردم، بلند و شمرده گفتند که نشانه‌ای بر پیکر خود ندارند و نمی‌توانند جانشین پیر در گذشته باشند، اما به جان و دل فرمانبردار آن کس خواهند بود که به رضای همگان بر مسند ارشاد بنشینند و، اگر از ایشان خواسته شود، البته از هیچ‌گونه یاری و راهنمایی دریغ نخواهند کرد. اینک نوبت مهرعلی بود که چیزی نگفت، و این خود گویاتر از هر دعوی بود. معتمدان، پنج تن از مریدان معتبر پیر سپیدجامه، آماده‌ی واریسی شدند. بی آن که درهای شاه‌نشین را ببندند، پرده را کشیدند. مهرعلی را به آرامی برهنه کردند و دیدند: از خراش نازک سیئه‌چپ خون و از کورک بالای ران راست چرک آهسته‌نشست می‌کرد. آری، پیر سپیدجامه امروز همو بود. نیم شلواری از متقال کلفت به وی دادند تا به پا کند و چرک را در خود بگیرد. خون سینه را هم با چند گز پارچه‌ی تزیب زخم‌بندی کردند و گره زدند. آنگاه شلوار و جوراب و لباده و شال و عبا، همه سفید به وی پوشاندند، دستار سفید بر سرش آراستند و او را بر تخته پوست نشانند.

سپس پرده را کنار زدند و پیش چشم مردمان در برابر پیر تازه زانو زدند و دستش را بوسیدند. بانگ تکبیر در دیوار و سقف تالار را به لرزه در آورد. مردم پیر خود را - پیرمپیدجامه را - جوان و زورمند و بردبار، باز یافتند. اینک، بی دغدغه، می توانستند به کار و بار همیشگی خود بپردازند. پیر آنجا بود و زشتی ها و آلودگیهایشان، ستیزها و خونریزیهایشان، در او بود که سرباز می کرد. -

بابا بزرگ

ما بچه‌ها دیگر خوب می‌دانستیم که بابابزرگ برای چه صدامان می‌زند و پیش روی خودش بیرون تشکچه کتان می‌نشانند. حتی می‌دانستیم چه قصه‌ای برامان خواهد گفت. قصه که نه، گوشه‌ای از زندگی خودش با مادربزرگ خدا بیامرزمان، آمنه خانم. با چه شور محبتی از او که هیچکدام مان ندیده بودیم حرف می‌زد! در هر نشست چندبار به تأکید می‌گفت که ما همه، از کوچک و بزرگ، هر چه هستیم و هر چه داریم از بخت بلند آمنه خانم است که ستاره اقبالش آنجا، در آن گوشه آسمان، هنوز می‌درخشد. و بابابزرگ، بالای شانه راستش، نقطه‌ای را بر سقف تالار اندرونی نشان می‌داد که دو نیمه زلف سیاه خورشید خانم در چهره بزرگ کرده‌اش به هم می‌پیوست. بابابزرگ می‌گفت و می‌گفت، و من می‌توانم قسم بخورم که خودش صدبار بیشتر از ما لذت می‌برد. گاه چنان هیجانی به او دست می‌داد که صدایش در گلو می‌شکست و اشک در چشم‌هایش حلقه می‌بست. سرتاسر داستان بابابزرگ، سیر تا پیازش را، ما بچه‌ها می‌دانستیم و می‌توانستیم موبه موبه خودش تحویل بدهیم. ولی دوستش داشتیم و دل‌مان برایش می‌سوخت. گوش می‌دادیم و گاه یکی مان چیزی از جزئیات داستان را که بارها شنیده بود از بابابزرگ می‌پرسید. و او چه خوشحال می‌شد که می‌دید ما این همه دقت می‌کنیم و

علاقه نشان می‌دهیم، و باز با آب و تاب همان را که همه‌مان می‌دانستیم برامان می‌گفت. اما، پیش خودمان بماند، کارمان همچو هم برای رضای خدا و دلجویی از پیر مرد نازنین نبود. می‌دانستیم چه در انتظار ماست. بابابزرگ، وقتی که در اوج هیجان یادهای گذشته تو حرفهایش گیج و گم می‌شد و چانه‌اش دیگر از کار می‌افتاد، آهی می‌کشید و سر تکان می‌داد، ریش سفیدش را که تنها سالی دوبار حنا می‌بست تو مشتش می‌گرفت و می‌فشرد و یک دقیقه بعد، انگار که چیز فراموش شده‌ای را به یاد آورده، جعبه‌حلبی لعاب داده‌ای را، با نقش و نگار سرخ و طلایی و سیاه، که در پس پستی روی تشکچه‌نشیمن نهاده بود برمی‌داشت و، آهسته و گویی به احتیاط، درش را باز می‌کرد و به هر کدام مان — من و دو تا خواهرم — یک آب نبات ترش می‌داد. می‌گفت:

«حالا دیگر بروید، بچه‌ها. بروید بازی کنید. من باید یک کم

دراز بکشم. نمی‌دانم چرا خوابم می‌آد.»

و لبانش به لبخندی شرمگین و مهربان کشیده می‌شد که یادش حالا، پس از گذشت سالها، دلم را به درد می‌آورد. ما آب نبات را که در پوشش کاغذ روغنی با عکس رنگی خرگوش و خروس و گریه و سنجاب پیچیده بود می‌گرفتیم و شلنگ انداز در می‌رفتیم. هر کدام مان تا کنون ده‌ها از این عکس‌ها جمع کرده بودیم و میان ما، سر این یا آن عکس که بیشتر می‌پسندیدیم و خواستارش بودیم، کم کم معامله و گاهی هم دعوا در می‌گرفت. بازار هم روبه داغی می‌گذاشت. نرخها زود به زود بالا و پایین می‌رفت. امروز دو تا خرگوش می‌دادی و یک سنجاب می‌گرفتی و روز دیگر با سه تا کبوتر هم نمی‌توانستی صاحب یک خروس بشوی. و این دادوستد البته بگومگوداشت، قهر و آشتی دروغی داشت، زبان بازی و شیریه‌سرمانی داشت. ما روزی چند بار، هر یک دور از چشم دیگران، کالای موجودی مان را می‌شمردیم، وارسی می‌کردیم،

عکس‌هایی را که پرچروکیده یا پاره شده بود میان کاغذهای صاف و عکس‌های خوشرنگ جا می‌دادیم که مشتری پی نبرد. خوب، دیگر، فوت و فن بازاریگری، مثل همیشه و همه‌جا، زیر آسمان روشن و خندان و بیرحم این سرزمین...

با جنب و جوش و شور و شوقی که ما داشتیم، جنس کم می‌آمد. روزی یک دانه آب‌نبات که هرکدام از بابابزرگ جیره داشتیم پاسخگوی تقاضای بازارمان نبود. چه کار کنیم؟ یک بار شاباجی، خواهر بزرگم، مرا به گوشه‌ای کشید و نفس‌زنان، تندوتند، در گوشم گفت:

— می‌دانی، تیمور، من یک راهی پیدا کرده‌ام. باهم می‌رویم پیش بابابزرگ. این نرگس هم — خواهر کوچکتر از خودم را می‌گفت — که انگار دُم ماست؛ او هم دنبال مان می‌دود و می‌آد. من می‌گویم: «مادر بزرگ مان، خدا بیامرز، چشم‌هایش زاغ بود.» تو می‌گویی: «نه. سیاه براق بود، مثل شَبَق، مگر نه، بابابزرگ؟» این جور، راهش می‌اندازیم. شروع می‌کند به گفتن. ما هم گوش می‌کنیم و با آهان اوهون خودمان بیشتر می‌کشیمش تودو. هر جا هم که خواست حرفش را درز بگیرد، چیزی ازش می‌پریم و می‌کش می‌دهیم تا راست و دروغ برامان بیافد و بیافد. آخرش، خوب، کلافه می‌شود. چرتش می‌گیرد و، برای آن که شَرمان را از سرش وا کند، دست می‌برد توجعبه آب‌نبات. «بگیرید، بچه‌ها. دیگر هم بروید. سروصدا نکنید. بگذارید یک نفس بخوابم». ها، چه می‌گویی، تیمور؟ کلک خوبی هست، نه؟ این جور، هرکدام مان روزانه، بجای یکی، دو تا آب‌نبات نوش جان می‌کنیم و برای بازی مان دو تا عکس تازه داریم...



مادر بزرگ مان، آمنه خانم، چهارتا بچه آورد که دوتاشان دردو سه سالگی به آبله و سرخک مردند. یک پسر مانند که یگانه دانی مان

هست و چندسالی است دست بابابزرگ را از کار دادوستد کوتاه کرده برای خودش تاجر عمده بازار شده. اما بچه چهارمی مادر خودمان هست که چهل پنجاه روز پس از آمدنش، آمنه خانم به تب و چرک رحم عمرش را داد به شما، جوان جوان، بزحمت بیست و سه چهارساله، و مرگش داغی شد همیشه تازه به دل بابابزرگ که می پرستیدش. تا جایی که، در به خاک سپاری زنی جوانمرگ، خودش ناگهان خم شد و جنازه را مثل پر کاه بلند کرد و جست زد به درون گور، خوابانندش و خودش هم دراز به دراز در کنارش جا گرفت تا خاک روی هردوشان ریخته شود. به چه زحمتی و چه شور و شیونی از آنجا بیرونش کشیدند و به گوشه ای دورتر بردند و آرامش کردند...

این آمنه خانم دختر یکی یک دانه پدر و مادرش بود، خوشگل و خوش زبان، خنده رو، شادی و روشنایی خانه، یک خانه گالی پوش در کناره های شهر، در محله کرف آباد رشت. مادر، کلانتر محل و صندوقچه سر همسایه و آشنا، گاه به گاه که فراغتی دست می داد در خانه گلدوزی می کرد و پدر، مردی سربه زیر و بی آزار، در راسته بازار چومار سرا دکانکی داشت و تشک و لحاف و مُخذه می دوخت، سفارشی مردم که کار خوب می خواستند با مزد کم. زندگی شان ساده و خوش می گذشت. دختر پانزده سالی داشت و چپ و راست برایش خواستگار می آمد. اما پدر و مادر شتابی در شوهر دادانش نداشتند. به بهانه هایی خواستگارها را از سر وامی کردند. یک روز که دختر تازه از حمام برگشته بود و، سفید و گونه ها گل انداخته، حوله و چارقد و پیراهن خیسش را در ایوان بالا روی طناب پهن می کرد، بابابزرگ از کوچه دیده بودش و پاهاش پاک سست شده بود. چه رویی و چه اندامی، نازکتر اش اما نه لاغر، و آن گیسوهای بافته که تا پایین کمر آویزان بود و به هر حرکت دختر این ور و آن ورتاب می خورد. بابابزرگ آن وقت ها دوره گردی می کرد و مال ذرعی می فروخت. هنوز

مانده بود تا در بازار حجره بگیرد و سری توی سرها در بیاورد. باری، نتوانسته بود دل بکند. بقچه بزرگ و سنگین پارچه‌ها را که به دوش می‌کشید گذاشته بود زمین و خودش چمباتمه نشسته چشم به بالا دوخته بود. حتی فراموش شده بود که کالایش را برای زنهای کوچکه داد بزند:

«آی، چیت گلدار، دبیت حاج علی اکبری، چلوار دولاپهنا، همه جور پارچه، ارزان و بادوام. بیایید.»

دختر آن بالا سر به کار خودش داشت. آفتاب مه‌آلود نزدیک ظهر به تنش می‌تافت و موهای بلوطی رنگش را به حاشیه‌ای بور می‌آراست و دست و بازوی سفیدش را گلرنگ می‌کرد. چه دلپسند و چه نازنین بود! آیا دیده بودش، ندیده بودش؟ آخر، دخترها نگاه‌های پوشیده دارند، از گوشه چشم، مثل آهو. آیا می‌توانست بداند چه درد دل این فروشنده دوره‌گرد می‌گذرد؟

«هه! سی و چهارسالت گذشته، مرد، و هنوز خامی! این دختر، اگر هم اینجا یک نظر دیده باشدت، چرا باید بیشتر از این دیوار یا آن درخت به تو توجه کند؟ مگر که هستی، چه داری؟»

بابا بزرگ کسی نبود که آسان سپر بیندازد:

«چه دارم؟ تن سالم، زور بازو، و پاهایی که توشهر به این بزرگی می‌گردد و خسته نمی‌شود. و بازیک دنیا آرزو. من که، اگر خدا یاری کند، همیشه پارچه فروش دوره‌گرد نمی‌مانم. تاجر می‌شوم. تو بازار حجره می‌گیرم. یکشاهی صنار امروزم، فردا، صدتومن و هزارتومن می‌شود. به زیارت خانه خدا می‌روم. این دختر هم، اگر قسمت من بشود، زن حاجی می‌شود. کربلا می‌برمش. غرق طلا و جواهر می‌کنمش.»

بابابزرگ از رؤیایی به رؤیای دیگر فرو می‌رفت. ولی، نه، چرا رؤیا باشد؟ آینده به روشنی روز پیش چشمش بود. امیدی بی حساب در

دلش زبانه می کشید. از جا بلند شد و داد زد:

«آهای، چیت گلدار داریم. کتان میل میلی، مخمل نخی،
اطلس فرنگی داریم.»

بابابزرگ دانه می پاشید. اطلس و مخملی در بقچه اش نبود. ولی، خوب، خریدار اگر پیدا می شد، از بازار می گرفت و می آورد. کمی ماند و پابه پا کرد. یک بار دیگر داد زد. هیچ دری باز نشد، هیچ زن یا دختری سر بیرون نیاورد. بقچه پارچه ها را به دوش گرفت و به راه افتاد. رفت. اما کوچه و خانه را خوب نشان کرد. از آن پس، او هر روز سری به کرف آباد می زد و از آن کوچه می گذشت. راهش را هم جویری تنظیم می کرد که یک ساعت یا یک ساعت و نیم مانده به ظهر در نزدیکی های خانه باشد. کوچه خلوت و آرام بود. بچه های مکتب رو به مکتب و مردها پی کار و کاسبی شان رفته بودند، زنها هم در خانه ها به رخت شویی و پخت و پزیشان می رسیدند. تنها بچه های سروپا برهنه سه چهار یا پنج ساله نی سواری می کردند یا، این ور و آن ور، پی مرغ و خروس و بچه گربه می دویدند. گاه هم گاویا گوساله ای پیدا می شد که اینجا و آنجا به هوای سبزه و گیاه کنار خندق گردن می کشید و نشخوارکنان آهسته می رفت. بابابزرگ به زندگی رام و مهربان این کوچه خومی گرفت: سایه سبز شاخه های گوجه و سیب بالای سرش، گفت و گوی دوزن همسایه از فراز پرچین نی حیاط، صدای مادری که بچه ای را ناز می داد یا نفرین می کرد، قدقدهای آشوبگر مرغی که تخم گذاشته بود، بوی کته تازه بار گذاشته، بوی تند ماهی شور که روی آتش منقل کز می دادند، عطر سیر باقلاقاتق یا ترش تره، و یک دوبار هم چهره مغرور و نازنین دختر که کمترین نگاهی به پارچه فروش دوره گرد نمی انداخت. همه و همه به دلش می نشست. همه آشنا و انگار خانه زاد بود، مثل یاد سالهای دور کودکی، اما روشن تر، زنده تر.

تا آن روز رسید که درخانه نیم باز شد. زنی میان سال و کمی تنومند، در چادر نماز رنگ رفته اما تازه شسته، صدایش زد:

«بیا، بینم، برار. چیه داری؟»

بابابزرگ، سر از پا نشناخته، آمد و بقچه مال ذری اش را بر زمین گذاشت و بازش کرد:

«هرچی دلت بخواد، خواهر، اینجا دارم. نگاه کن.»

بابابزرگ طاقه های پارچه را درمی آورد و نشان می داد:

«یک سر ناخن آب نمی رود. هرچه مجاله اش بکنی، تا یک

دست روش بکشی، صاف می شود. امتحان کن، خواهر.»

بابابزرگ به فریبنده ترین زبانی که در چنجه داشت بازارگر می می کرد، و در همان حال، چشمش به دختر می رفت که پشت سر مادرش گردن می کشید.

«این رو و این مو، این چشمان فندقی رنگ و این لب و دهن

نازنین... خدایا، می شود...»

هرچه بود، پس از چانه زدن‌ها و سوگندهای دروغ و راست از هر دوسو، معامله سر گرفت. پنج ذرع چیت چادر نمازی با گل‌های ریز آبی برای مادر و یک ذرع و سه چارک کتان میل میلی، با رگه های نازک سرخ و سبز در متن سفید، برای ارخالق دختر.

«مبارک باشد! ان شاء الله، رخت عروسی برای آمنه خانم.»

بابا بزرگ اسم دختر را از دهان مادر قاپیده بود و با پررویی کاسبکارانه به کار می زد. آنها نشینده گرفتند و با کالای خریداری شان رفتند و در را بستند.



دردسرندهم. قسمت همین جا بود. مادر، بی آن که چیزی بر زبان بیارد، این مرد زحمتکش نان آور را که همه روزه به اندازه بیست

من بار به دوش می‌کشید و در کوچه‌ها و پس کوچه‌های شهر به در خانه‌ها می‌برد به دامادی پسندید. پدر هم، اوستا باقر لحافدوز، مثل همیشه و در هر کار، حرفی بالای حرف همسرش به زبان نیاورد. بابابزرگ در رشت — و در واقع، در هیچ گوشهٔ دنیا — کس و کاری نداشت که به خواستگاری بفرستد. سیزده ساله بود که، یتیم و گرمه، از ده زادگاهش در کوهپایهٔ خلخال بیرون آمده بود. در آواره گردیهایش که هشت سال پیش او را به رشت رساند، تن به هر سختی داده بود: خانه‌شاگردی، گاوچرانی، عملگی، باربری، سبدبافی، دوغ‌فروشی، و باز چه می‌دانم چه کارهای دیگر. حالا آن روزگار درماندگی و بی‌پناهی گذشته بود. دستمایه‌ای داشت و در کلبهٔ یک پینه‌دوز اطاقی گرفته بود، کوچک و تاریک، که در بارندگیهای سمج رشت از هر چهار گنج سقش آب چگه می‌کرد. پینه‌دوز پیر در مسجد پُل زرجواذان می‌گفت و خدا روزی اش را، بیشتر آتش و حلوای نذری و کمتریکی دوپول خُرد، به دست مؤمنان محل می‌رساند. همو بود که برخی داستانهای پیغمبران و چند سورهٔ کوچک قرآن را به بابابزرگ یاد داد و برایش یک جویری معنی کرد. کم گمک هم تشویقش کرد که روزهای جمعه پای منبر آشیش حسین خورگامی بنشیند و نماز ظهر و عصر را به جماعت بخواند:

«آخر، جوان! هر چه هم توتن به کاربدهی و بتوانی گلیم خودت را از آب بیرون بکشی، باز یک کسی را می‌خواهی که تودردسره‌های زندگی پشت و پناحت باشد. توی مسجد و دوروبرِ پیشنماز محل زودتر به همچو کسانی برمی‌خوری.»

درست می‌گفت. بابابزرگ پاش به مسجد باز شد و دیگر تا زنده بود نماز جمعه را ترک نکرد. راستی هم در کارش برکت یافت. بهترین همه، آن تصادف فرخندهٔ دیدار آمنه. یاد این دختر زیبای پانزده ساله / روز و شبش را روشن و رنگین می‌کرد. ولی، خدایا، که را به خواستگاری

بفرستد؟ کار از این پینه دوز پیر ساخته نبود. می بایست کسی را پیدا کرد که سرش به تنش بیارزد. به آشناهای کسب و کار، بابابزرگ اعتماد نداشت. می ترسید آنها را به خانه دختر راهنمایی کند و ندانسته گوشت را به دست گربه بسپارد. این خو و سرشت او بود که بویژه مردها را — هر که می خواهد باشد — به چشم رقیب ببیند و از شان بر حذر باشد. سرانجام، دل به دریا زد و به خود مادر آینه رو آورد. حال و کار خود را، زندگی یتیمی و در بدری خود را، جان کندها و گرسنه خوابی های خود را، رک و راست و بی پیرایه برایش گفت، و در پایان، برای آن که مهر و شفقت مادری رادراو بهتر برانگیزد، افزود:

«خوب، من هم انگار پسر خودتان... به قدرت خدا و شکر خدا، این تنم در زور و پرتاقتی مثل سنگ و آهن است. از کار، هر چه هم سخت باشد، در نمی مانم. اگر برکت قدم آینه خانم، و شما که مادرش هستید، با کوشش و تلاش خود من جفت بشود، یقین دارم که تا دوسه سال دیگر به همه چیز می رسیم.»

مادر، به الهام غریزی، نشانه های توفیق و بخت بلند را در پیشانی پهن و کم ارتفاع بابابزرگ دید. محبت او به دلش نشست. امیدواری به صراحت نداد، اما نومیدش هم نکرد. مهلت خواست که با دختر و پدرش گفت و گو کند و از ته توی کار خود او هم کمی سردر بیارد. همچنین قرار گذاشت که او دو هفته ای، بیست روزی، در آن کوچه اصلاً آفتابی نشود. شرط بس ناگواری که بابابزرگ ناچار بدان تن داد.

روزی که بابابزرگ با ترس و امیدواری به در خانه اوستا باقر لحافدوز کوفت، مادر همان دم در مژده داد که کارش، به خواست خدا، رو به راه است و از او خواست که برود و سر شب که پدر دختر از سر کار برگشته است بیاید. اوف! در این روزهای دراز که گذشت، بابابزرگ نیم نظری هم دختر را ندیده است و حالا باز چند ساعتی او را سر

می دوانند! خدایا، کار دل این همه رنج و پریشانی و خواوی دارد؟! شب، بابابزرگ را به یگانه اطاق پایین که جای نشست و برخاست معمولی خانواده بود بردند. بزرگترها نشستند و، پس از خوشامد و احوالپرسی، دختر، رو گرفته و چادر تا نوک بینی فرو آمده، چای آورد. بابابزرگ چنان شوریده و مشتاق بود که دستش به هنگام گرفتن فنجان می لرزید. حتی یک دم به سرش زد که به جای فنجان چای دست نازنینی را که نگاهش می داشت بگیرد. چشمش سیاهی رفت. تکانی به خود داد: «هی، دیوانه نشو، مرد!»

بابابزرگ تا آن دم پی نبرده بود که چه اندازه مرده و کشته عشق این دختر است. احساسی ترسناک و در همان حال شیرین به وی دست داد: انگار پایش بر سرایشی کناره آبی تند لغزیده است و اینک آب می بردش. نه. دست و پازدن سودی نداشت. همان بهتر که یکسره تسلیم شود.

«من خودم را به شما می سپارم. هر چه بگوئید و بخواهید، تاجایی که در توش و توانم باشد، انجام می دهم. امیدم تنها به محبتی است که به دخترتان دارید و، به خواست خدا، گوشه ای از آن به من هم خواهد رسید.»

آفرین، بابابزرگ! هیچکس بهتر از خود او نمی توانست امید و نیاز دلش را این جور بی پیرایه به زبان بیارد.

اوستا باقر، جوانمردی و راستی در سرشتش بود. زنش هم، با همه زبان آوری و زرنگی، دلی داشت دریای محبت، به هر کس و هر چیز، و اما دختر میوه نوبری بود که به آرزوی غریزی به سوی دست چیننده گردن می کشید، آن هم کسی به این برزو بالا و زور و آتش تمنا. پیش از آن که سفره شام کته و خورش شش انداز و اشپل ماهی شور و ترب و سبزی باغچه —بینه و کوار— آراسته شود، قرار کار، از مهر و شیربها و رخت و کفش

عروس و یک جفت النگوی طلا و خرده ریزهای دیگر، همه گذاشته شد. حنابندان و عقدکنان را هفته آینده — یکشنبه شب و دوشنبه، کمی پیش از ظهر — بسادگی برگزار می‌کردند و همان دوشنبه شب داماد و عروس را در اطاق بالاخانه دست به دست هم می‌دادند. آنها می‌بایست زندگی زناشویی شان را در همان اطاق و ایوان چسبیده به آن آغاز کنند، زیرا مرد تنها و بی‌ریشه بود و پدر و مادر تاب دوری دختر نداشتند. بابابزرگ، با کمی اما و مگر که از ته دل نبود، پذیرفت. کور از خدا چه می‌خواست، دو چشم بینا...



بخت همراه عروس جوان به سراغ بابابزرگ آمد. چند ماهی نگذشت که گشایشی، در آغاز نه چندان محسوس اما فزاینده و پیگیر، در کار او درگرفت. به راهنمایی و پامردی اوستا باقر لِحافدوز، بابابزرگ یک دکانک پارچه‌فروشی را در همان راسته چومار سرا از کاسب پیرو از کار افتاده‌ای خرید. این نخستین جای پای ثابتی بود که در راه داد و ستد بدست می‌آورد. او، به جای آن که کالایش را خود به در خانه‌ها ببرد تا آیا کسی پیدا بشود و چیزی از او بخرد، اینک می‌توانست آسوده بنشیند و ببیند که خریداران — مردم محل و از آن بیشتر روستاییان آبادیهای سرراه فومن به رشت: پاسکیاب، عینک، پسیخان، به پای خود می‌آیند و جنس می‌برند. از آن گذشته، آشنایی‌های سودمندی هم اینجا پایه ریزی می‌شد. برخی کالاهای ضروری خانه: برنج، زغال، ماست، دوشاب، ریه‌های سیر و پیاز و دیگر چیزها، ارزانتر و مرغوب‌تر به دست می‌آمد. آسانی معیشت و فراخی روزی به خانواده بابابزرگ رومی آورد.

آمنه خانم همچنان روی خوش و لب خندان و زبان شیرین خانه بود. بابابزرگ می‌پرستیدش. در خانه، پیوسته نگاه آرزومندش به زن دوخته بود. دم به دم می‌بوسیدش و قربانش می‌رفت. «بخت بلند و بیدار

منی، جان منی!« درد کان هم، اگر از خریداران فراغت کوتاهی دست می داد، پلکها به لذت چین داده و چشم به دورها دوخته، آمنه را در خیال می دید و نازش می داد. آمنه، با آن که از این همه دلباختگی شوهر شاد بود و به خود می بالید، گاه به مستوه می آمد و به بهانه پخت و پزیا دوخت و دوز می رفت پایین پیش مادرش و یکی دو ساعت آنجا می ماند، و هر چه بابابزرگ از بالا صدش می زد، خوب خوب می گفت و پشت گوش می انداخت. وقتی که می آمد، بابابزرگ را می دید که مثل برج زهرمار، اخم کرده و سر به زیر، در گوشه اطاق نشسته است. آمنه نگاهش می کرد و هیچ نمی گفت. سرگرم جا به جا کردن چیزی می شد. سپس، یکباره خنده سر می داد و بشکن می زد و رقص کنان می آمد و سر شوهر را به دو دست می گرفت و بالا می آورد و درست روی نوک بینی گنده اش بوسه می زد.

«خوب، دیگر، حالت جا آمد؟ سفره پهن کنم، شام بخوریم، ها؟ خسته ای باید زودتر بخوابیم.»

و خواب شان جهان فراموشی بود و باغ لذت بود.

نخستین فرزندشان را که پر بود — همین حاج بیوک آقای امروزی، یگانه دانی مان — مامای پیر، حاج ننه، به استادی و بی درد سر به دنیا آورد. پسر تندرست و درشت اندام بود، مایه شادی و غرور مادر و پدر، و زیر مراقبت دلسوزانه مادر بزرگش رشد خوبی داشت. زود دندان در آورد، زود به راه افتاد و زود زبان باز کرد. بابابزرگ شتاب داشت که بیوک هر چه زودتر به سن و سال بلوغ برسد و زیر دست خودش به کار دادوستد پردازد. ولی، هنوز کو؟ سالها می بایست بگذرد. آنوقت هم خدا می داند چه از آب در آید.

آمنه خانم پس از نزدیک دو سال یک دختر و باز، در فاصله ای کمی بیشتر، یک پسر آورد. بچه ها، با رنگ و روی شاداب، درشت تر و سرزنده تر از همسالان، به چه شتابی پستان مادر را می مکیدند و لپ های

پرشان را چال می دادند! همین که به راه افتادند، دیگر در جایی آرام نداشتند. مادر می بایست هر دم در هراس باشد که مبادا از بالا بیفتند و آسیبی ببینند. خانه را صدای خنده و بازی و جیغ و گریه شان پر می کرد. آمنه به تن و جان خودش را گرفتار این بچه ها می دید. نمی توانست باور کند که ناتوانی و خامی شان چگونه همه نیروی مادر را می دزدید، و مادر چگونه جوانی و نشاط جوشانش را به دست غارت شان می سپرد! همه کارشان فوریت داشت. مادر می بایست بدود و گرد خودش بچرخد و به هر یک جداگانه و با هم برسد. خوشبختانه مادر خودش دم دست بود و در بسیاری کارها یاریش می کرد. خاصه، در دردهای شکم و روده، در سرماخوردگی و سرفه، در سوزشها و زخمها، اگر مادر بزرگ و درمانهای خانگی اش نبود، آمنه پاک خود را می باخت. مادر بزرگ با ساده ترین چیزها، پیه بز، نبات داغ، روغن بادام، کوبیده تخم کاسنی، جوشانده گل گاوزبان، و دورادور با کمی فلوس، معجزه می کرد. و آنچه بیشتر مایه امیدواری و آرامش می شد، خونسردی مادر بزرگ و توکل غریزی اش به خدا بود. اما کار قضا دیگر است، ضربتش غافلگیر و حکمتش ناپیدا. بیوک در نیمه راه پنج و شش سالگی آبله گرفت و درگیر و دار بحران حال او خواهر کوچکترش هم دچار شد. فضای خانه را دلهره ای ناگفتنی تیره ساخت. پدر، برای نخستین بار در خانه های کرف آباد، حکیم فرنگی آورد. شاید از آن رو که بیشترین مراقبت از پسر صورت می گرفت، یا چون به گفته مادر بزرگ روزیش هنوز به دنیا بود، بیوک، جابه جا با برخی لکه های تیره رنگ آبله بر رخسار، بهبود یافت، اما دخترک پیش چشم مادر پر پر زد. مرگ این دخترک سه سال و چند ماهه آمنه را از پای در می آورد. بهت زده و گویی بیگانه از خود، همچنان به زندگی هر روزه خانه می رسید. اطاق و ایوان را جارو می کرد. کهنه پسر شیرخواره را می شست. از پسر بزرگتر پرستاری می کرد. صبح، شوهرش را راه

می انداخت و سرش به شنیدن صدای پایش در کوچه، تا در حیاط به پیشوازش می رفت. از هر دری حرف می زد. حتی خنده سرمی داد، و لوندانه سربه زیر، از گوشه چشم نگاه می هوس انگیز به شوهر می انداخت. ولی یکباره در خود فرو می رفت. نگاه درونی اش به دخترک مرده دوخته می شد. خود را در برابرش گنهکاری می یافت. درست به او نرسیده بود. او را فدا کرده بود. و این فکر چندان در او نیرو می گرفت و چنان دردی در سینه اش می نشاند که واقعیت را از یاد می برد. یک کار را چندبار و یک حرف را چندبار تکرار می کرد. سرسفره می خورد و گویی سیری نمی شناخت. چانه اش از جویدن خسته می شد و نمی دانست که دیگر سیر شده است.

اما پدر. همان بابابزرگ خودمان. از دست رفتن دخترک را تاوان شاید هم ضروری رونق گیج کننده کسب و کارش دانست. در این چند ساله، دستمایه اندکش روز به روز فربه تر شده بود. تازگی، توانسته بود یک خانه آجری با پشت بام سفالچین و ناودان روبه کوچه و حیاط در گذر ملا علی محمد. امتداد راسته چومار سرا. بخرد. دیگر هم وقت آن رسیده بود که حجره ای در بازار بگیرد. اما بیماری پسر و دخترکش او را به خود مشغول داشته بود. پس از آن هم، تا خواسته بود با حجره بازار به دادوستدش اعتبار بدهد یا دست زن و بچه اش را بگیرد و به خانه تازه خریده ببرد، پسر کوچکش سرخک گرفت و ناخوش احوالی اش به درازا کشید، تا در شدت سرمای زمستان به سینه پهلو مرد. خدایا، در کمتر از یک سال، این دومین گل زندگی شان است که می پژمرد و به زیر خاک می رود. که را می رسد که بگوید چرا؟ بابابزرگ، اگر بتواند دندان به روی جگر بگذارد و تاب بیاورد، این زن، این مادر جوان چه می شود؟ چه کسی دلداریش می دهد؟ خدایا! خدایا!

آمنه در بنیاد وجودش تکان خورده بود. جوان بود و همجنان زیبا و

خواستنی بود، ولی درست به خودش نبود. بیشتر در گوشه ای کز می کرد و به دیوار روبرو خیره می ماند. با خودش حرف می زد. این یا آن کودک مرده را ناز می داد. از شان به تمنا می خواست که بیایند پیش بازی کنند. گاه، در میان کارخانه، یکباره رو به قبله می ایستاد، گله و ناله سر می داد و اشک می ریخت. عجب آن که با بیوک ورافتاده بود. بچه بیگناه را از خودش می راند:

«برو، برو، حسود! فرستادی شان زیر خاک که خودت را خوب

پهن بکنی!»

و شوهر نمی دانست چه کند. می دید که زن پیش چشمش آب می شود و دل به هیچ سرگرمی و هیچ زر و زیور ندارد. ملول است. اشکش را از او پنهان می کند، ولی چشمان سرخ و پلکهای پف کرده اش گواهی می دهد. بابابزرگ، خودش دیگر فراموش کرده بود. مرش گرم زندگی روزانه در راسته بازار چومارسرا بود، — زندگی رنگارنگ پریاهوو پررفت و آمد که در آن همیشه این امیدواری برایش بود که بی چندان زحمت، با مختصر گفت و شنود قیمت بندی و چندتا «به جان شما» و «به جان خودم»، مثنی مثنی سکه درو کند. و این جرینگ جرینگ پول چه کیفی داشت! افسوس! زندگی درون و بیرون خانه هیچ با هم نمی خوانند. بابابزرگ در خانه بی حوصله می شد. از مادر آینه مصلحت خواست. او هم درمانده بود. چیزی به عقلش نمی رسید. تاکنون دو سه باری دست دختر و نوه اش را گرفته به بقعه آسید ابراهیم و دیگر زیارتگاه های شهر برده بود. یک بار حتی همراه بابابزرگ به آستانه آسید اشرف رفته بودند. ولی از شمع روشن کردن و دعا خواندن و دخیل بستن گرهی از کار گشوده نشده بود. تنها بیوک با یک سوتک گلی کم و بیش به شکل اردک که بر اش خریدند چند روزی گوش همسایه ها و اهل خانه را آزار داد.

سرانجام، بابابزرگ دل به دریا زد. دکانش را با طاقه های چیت و چلووار و دیگر انواع پارچه که تا نزدیک سقف در قفسه های چوبی چیده شده بود به هزار و هشتصد و پنجاه تومان به دیگری فروخت. با بخش کمتر این پول، فرش و حصیر و رختخواب و دیگر لوازم برای خانه تازه اش خرید و آن را آماده سکونت کرد. سپس، یک روز از دهه باد گرم گیلان، از ماتمسرای کهنه و گالی پوش کرف آباد که در آن، پس از دو کودک نازنین، اینک زن جوان و آرام دلش را هم از دست می داد، فرار کرد. مادر آمنه، برای کمک به جابه جا شدن دخترش و تا اندازه ای هم پرستاری از او، شوهرش، اوستای لحافدوز را، البته به رضای خود او، تنها گذاشت و همراه خانواده دامادش به خانه تازه آمد.

دگرگونی هایی که روی نموده بود، زندگی در فضائی نوآشنا، سرگرمی با گلهای نرگس و پامچال و بنفشه در حاشیه کردهای باغچه و گلدانهای شمعدانی و اژدر و یاس و آویز و درختچه های لیمو و نارنگی در گلدانهای بزرگ لعابداده کاشی که همه از صاحب پیشین خانه بجا مانده بود، و نیز آشنایی با زنان همسایه که رنگ و فرهنگ ناز کتاب شهری شان هیچ به حال و هوای نیمه روستایی کرف آباد نمی مانست، کم کم تندرستی و چیزی از نشاط گذشته را به آمنه خانم باز آورد. بابابزرگ هم حجره ای در سرای نوساز حاج احمد بزرگ به اجاره گرفت و در شمار تاجران درآمد.

کارها روبه سامان می رفت. بابابزرگ در عبا و شال و قبای ماهوت و کلاه پوست برة بازرگانان حجره نشین جا می افتاد. آهسته آهسته پیوسته، دامنه دادوستدش را گسترش می داد؛ ابتدا کمی با ترس، و سپس بتدریج با جرأت بیشتر. همکاران که پیش از هر چیز رقیبان و حسودان بودند، با دیرباوری او را اهل بخیه می یافتند و به حضورش خو

می‌گرفتند. بابابزرگ توانسته بود از چند معامله که با چاخان بازی دلآلان می‌بایست کمرش را بشکند و از میدان بدرش کند سالم بیرون بیاید. دیگر خودش را آماده می‌کرد که از محدوده خرید و فروش پارچه بیرون بزند و به کالاهای دیگر هم رو بیاورد. ستاره بختش می‌درخشید و او این همه را از برکت قدم آمنة می‌دانست. خدا را شکر که رنگ و روی خوش گذشته به زن جوان بازآمده بود و زنگ شادخنده اش گاه و بیگاه زیر سقف تخته کوب خانه می‌پیچید. های، بابابزرگ! دلت به پیشرفت کار و بارت خوش است، از خانه هم که مطمئتی. زنت هست، جوان و خوشگل و مهربان، و پرکت بیوک که تازه پا به هفت سالگی گذاشته است و تو، به جبران بیسوادی خودت که مجبورت می‌کند برای حجره ات — غیر از یک شاگرد پادو — یک میرزا بگیری، فرستاده ایش به مکتب که خواندن و حساب یاد بگیرد، و مادرزنت که خانه ات را شسته رفته و مرتب نگه می‌دارد و سفره ات را با خورشهای خوشمزه رشتی رنگین می‌کند. دیگر چه می‌خواهی، ها؟ ولی... از کجا بدانی که چه درپیش داری...

پانزده ماه پس از آمدن به خانه تازه، وقتی که آمنة دردش گرفت، عروس حاج ننه را آوردند. مامای پیریک سالی می‌شد که در گذشته بچه را عروس گرفت، خوب و آسان. ولی سرنوشت بازی دیگری در چنته داشت. ماما آنچه دارو و درمان که از حاج ننه آموخته بود به کارزد، اما نتوانست خونریزی زائورا بند بیارد و تبش را بُبرد. آمنة درد می‌کشید و پیوسته نزارتر می‌شد، تا جایی که دیگر نتوانست دخترکش را شیر بدهد. بچه را — که امروز مادر ماهاست — تا برایش دایه ای پیدا کنند، مادر آمنة با شیر گاو و نبات داغ و کیف نگه می‌داشت. بابابزرگ حکیم‌های سرشناس شهر را به بالین بیمار آورد. آنها آنچه دیدنی و دانستی بود دیدند و دانستند و نسخه‌های کوتاه و بلند نوشتند و، پس از چند بار رفت و آمد،

هر کدام با لب و لوجه آویخته و لحنی که خبر از مرگ نزدیک می داد گفتند:
 «از ما مداوا، ولی شفا از خداست. ناامید نباید بود.»
 و همین خود کشنده ترین نومیدی را القاء می کرد. خدایا! خودت
 رحم کن!

بابابزرگ سراسیمه بود، در خانه دلواپس بازار و در بازار دلواپس
 خانه. صبح دیر به حجره می رفت و عصر زودتر برمی گشت، با شتاب و
 دلهره. به خودش مجال نمی داد که، همان سر راه، نماز مغرب و عشا را
 در مسجد کاسه فروشان پشت سر آقای حاج شیخ عبدالغنی گسگری بخواند.
 ترسان از آنچه می توانست به انتظارش باشد، خود را به خانه می رساند.
 عبا را در گوشه ای پرت می کرد و می آمد بر بالین زن بیمار می نشست.
 برمهای بلوطی رنگ و برپیشانی نمناکش دست می کشید. پنجه لاغر و
 رنگ پریده اش را می گرفت و بریکایک انگشتانش بومه می زد. شانه و
 پشت و کمرش را می مالید. در دل گریه می کرد، اما به زبان دلداریش
 می داد. می گفت: خواب دیده ام، تا دو هفته دیگر خوب می شوی، همین
 امسال با هم به زیارت خانه خدا می رویم. آمنة با لبخندی ترحم انگیز
 نگاهش می کرد و سر برمی گرداند. اشکش را از او پنهان می کرد.

دیگر کار بر آمنة تنگ می شد. صبح آن روز جمعه، بابابزرگ یک
 بار برنج صدری به درخانه آقای گسگری برد و خودش هم به حضور رسید
 از ایشان استدعای یک ختم آمن یجیب به نیت بهبود بیمارش کرد.
 افسوس! دیگر دیر بود. دروگر مرگ داسش را تیز کرده بود. آمنة همان
 روز همراه آفتاب به کام تاریکی فرورفت.



چشمها جای خالی آمنة را می کاوید. گویی همان یک تن همه
 خانه بود که اینک خاموش و غمزده می نمود. کسانی که در روزهای
 سوگواری به یاری و خدمتگزاری شتافته بودند رفته بودند. مادر آمنة پيله

خانم — پیش دو یادگار دختر جوانمرگش مانده بود. نمی توانست رهاشان کند و سرخانه و زندگی خودش برود. دامادش کس و کاری نداشت. پاک بی ریشه. اما شوهرش هم، اوستا باقر، از آن خانه کرف آباد دل نمی کند. حاضر بود همانجا در سختی و تنهایی سر کند و لقمه چین سر سفره دامادش نباشد. زن و مرد پیریکدیگر را نرم و آرام دوست می داشتند و برهم تحکم نمی کردند:

«هرچه تو بکنی، همان خوب است و بجاست. نگرانی ندارم.»

بابا بزرگ بیتابی روز خاکسپاری را پشت سر گذاشته بود. دیگر با درد و اندوه خود خود نمی گرفت. در فضای آن نفس می کشید. در خانه، همه جا آمنه را می دید و با او گفت و شنود داشت. چه رام و چه مهربان بود! و چه خوشگل، چه رخشنده، مثل ستاره آسمان! و مثل ستاره دور و دست نیافتنی، خدایا! بابابزرگ در خانه آمنه را داشت، بی آمنه، و در یاد خود عشقش را به وی باز می یافت، بی شور و التهاب. برخلاف بخش دیگر زندگی اش، روزها در بازار. اینجا، بازی آلاکلنگ مظنه ها، گمانه زنی موجودی کالاهای، برآورد بدهی های گنده ترها و نشستن به انتظار فروشهای اضطراری، پنبه زنی دروغ و راست دلالها، زیرکی در خبرگیری و خدعه در خبر پراکنی، هشیاری در زیر نقاب سادگی و حتی کودنی، به دو دست گرفتن فرصت گریز یا، تلاش چشم و دست و زبان برای رسیدن به مستی سود و پرهیز از سوزش زبان، این همه با چنان گرمی و شوری همراه بود که وجود بابابزرگ را سراسر در چنگ می گرفت. آمنه واپس زده می شد و بدان تن می داد تا در خانه، یگانه و بی رقیب، بردل و جان مرد فرمان براند.

بابابزرگ، خاطرش آسوده بود. هیچکس بهتر از مادر آمنه نمی توانست خانه را راه ببرد و از بچه ها پرستاری کند. پيله خانم با مهربانی طبیعی و نظم و جریزه به نوه هایش می رسید. برای دخترک

شیرخواره که پدر هفته به هفته نیم نگاهی به او نمی‌کرد دایه‌ای آورد، زنی بچه مرده‌ای که صبح، در هوای گرگ و میش، می‌آمد و ساعتی از شب گذشته می‌رفت. بچه را شیر می‌داد و کهنه‌اش را عوض می‌کرد و می‌خواباند، گوشه‌ای هم از کارهای خانه را می‌گرفت. اما بیوک، پيله خانم خودش او را به مکتب می‌برد و از آنجا می‌آورد. نمی‌گذاشت پایش به کوچه باز شود و ولی بار بیاید.

«هر چی دلت می‌خواد، همین جا تو اطاق یا حیاط بازی کن. از همشاگردها هم یکی دو تا را که پدر مادردار باشند، با ادب و پاکیزه باشند، گرسنه چشم و بددهن نباشند، گهگاهی با خودت بیار که هم بازی بکنید و هم به درس و مشق تان برسید. اما خودت، تا خوب بزرگ نشده‌ای، تنها و خودسر پابه خانه مردم نمی‌گذاری، فهمیدی، قربان؟»

بیوک، با سرشت فرمانبردار کمی لختش، می‌فهمید. کنجکاو چهره زندگی در خانه‌های دیگر نبود. پيله خانم‌جانش را که با او همه ناز و نوازش بود دوست می‌داشت. خاصه که زن مهربان هرگز فراموش نمی‌کرد که، وقت رفتن به مکتب، جیب لباده‌اش را از میوه و آجیل و لاکو پر کند. با این همه، بچه می‌بایست از کسی حساب ببرد. پدر که به او نمی‌رسید. پيله خانم، با یکی دو پناپادی که همراه به مکتب دار می‌داد، دست و ترکه او را، دورادور و بی آن که بچه پی ببرد، برای تأدیب وی به کار می‌گرفت، — حيله گری محبت. بعد هم از همچو رویداد ناگواری به خودش مجال دلسوزی و نوازش کودک یتیم را می‌داد. او را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. می‌گفت:

«ولی، پسر جان، هیچ به دل نگیر: چون معلم گله هر کی

نخوره خله! لابد کار بندی کرده‌ای، ها؟ دیگر نکن. خوب باش.»

پيله خانم می‌دانست چه بار مسئولیت سنگینی به گردن گرفته است. در دلش ترس بود. مگر چه قدر امید زندگی داشت؟ به پنجاه و

چهار یا پنج سالگی شیرین رسیده بود. اگر خدا، پیش از آن که بچه‌ها از آب و گل بیرون بیایند، او را نزد خودش می‌برد، چه به سرشان می‌آمد؟ کدام شیر پاک خورده هوار سرشان می‌شد؟ درست است که پدرشان از یاد و هوای آمنه بیرون نیامده، هنوز وقتی که نامی از او می‌برد صدایش می‌لرزد. می‌گوید آمنه فرشتهٔ اقبالش بوده، هر چه دارد از او دارد. ولی، تا کی؟ مرد است و سروگوشش می‌تواند بجنبد. پيله خانم باید تدبیری بیندیشد. برای روز مبادا یک جانشین دستچین پیدا کند: یک زن که خانه را بگرداند، دایهٔ دلسوز بچه‌ها باشد، مرد خانه را تر و خشک کند، اما چنان کسی نباشد که دلش را صاحب شود.

پيله خانم دختر خالهٔ خودش، مشدی رقیه را، زنی از چهل گذشته و شوهر نکرده، چند بار به بهانه‌هایی آورد و پیش خودش نگه داشت تا با بچه‌ها — و در اصل، با پدرشان — آشنا و اخت شود.

این مشدی رقیه لاغر بود و دراز، سیاه تووه، با رخت و آرایش ساده، تا حدی فقیرانه. بدگلی اش را سرزندگی و شوخ طبعی و خنده بلندش که به کمتر بهانه‌ای درمی‌گرفت می‌پوشاند. از هرگونه کار خانه سردر می‌آورد و بی‌تکلف برای کمک آستین بالا می‌زد. فراوان شعر و مثل می‌دانست و تا بخواهی قصهٔ دیو و پری و شاهزاده و درویش و گنج — هفت خم خسروی — به یاد داشت. خوب می‌توانست خودش را در دل بچه و بزرگسال جا بکند. تنها عیبش توقع بیش از اندازه اش بود که می‌خواست احترامش را در همه حال نگه دارند و او را همپایهٔ بزرگترها بدانند. به قول گفتنی، از آنها بود که «بالابالاها راش نیست، پایین پایین‌ها جاش نیست.» و این رنج و شکنجهٔ او درزندگی بود و مایهٔ رنجش دیگران. گاه، در میان بگوبخند کار جمعی، — پاک کردن برنج خوراکی خانواده، شستن و درآفتاب چیدن حصیرهای زیرانداز اطاقها، پازدن غوره در ناواچوبی و گرفتن آب آن، پختن «پلادانه حلوا» و

«عسلی حلوی» نوز. . . — اخمه‌اش درهم می‌رفت و خاموش می‌ماند، زبان بسته و لبها دوخته. بعد، یکباره بلند می‌شد و چادر نمازش را که همیشه یک ورش آویخته بود سر می‌کرد و به کوچه می‌زد، بی‌خداحافظی. و همین او را از چشم دوست و آشنا می‌انداخت، چنان که بازآمدنش، خوش و خندان پس از مدتی کوتاه یا بلند، بزحمت می‌توانست تلخی رفتنش را به قهر از یادها محو کند.

پيله خانم سالها بود که در پی دلجویی از دخترخاله برنیامده بود. همینقدر دورادور از او خبر داشت. «هرجا هست، به سلامت باشد، ولی این ورها پیداش نشود!» با این همه، به شنیدن خبر مرگ آمنه، مشدی رقیه، سروسینه کوبان و اشکریزان، خودش را رسانده بود و در آن چند روز رفت و آمد سوگواری بیشتر کارها را او راه برده بود، بی‌هیچ چشمداشت. با نشانه‌های محبت بی‌پیرایه‌ای که پيله خانم از دخترخاله دید، هرزنگ کدورتی که بردلش بود پاک شد. تا اندازه‌ای هم پشیمانی به وی دست داد. خودش را سرزنش می‌کرد. چرا قدرش را ندانسته بود و به هیچ و پوچ از او بریده بود؟ زن، به این خونگر می و کاردانی و بلندنظری... خوب، هرکسی برای خودش طبیعتی دارد...

پس از سه چهار ماهی که مشدی رقیه روز و شب در آن خانه بسر برد، دیگر هیچکس او را آنجا بیگانه نمی‌دانست، حتی خودش. بیشتر کارهای خانه با او بود. پيله خانم می‌توانست کمی فرصت استراحت به

۱ — ناو: تنه درخت را از درازا گود می‌کنند، چنان که در وسط آن دیواره‌ای آن را به دویخش تقسیم کند. در پایین این دیواره سوراخی است که آب غوره‌های لگدخورده یک بخش از آن گذر می‌کند و در بخش دیگر جمع می‌شود.

۲ — یک نوع شیرینی است در گیلان، برای مراسم جشن نوروز، که با خشک‌اندن و آرد کردن برنج پخته و رنگین شده با زردچوبه درست می‌کنند.

خودش بدهد و بیشتر به نماز و قرآن پردازد. یک شب که بچه‌ها به خواب رفته بودند و زن‌ها هم آماده خفتن می شدند، پيله خانم گفت:

— ببین، مشدی رقیه، تو این خانه مرد نامحرم هست. روگرفتن برات زحمت است و نگرفتنش گناه دارد. می خواهی این ملا فتح الله مکتب دار را بگویم یک تک پا بیاید، تورا برای پدر این بچه‌ها صیغه بکند؟

مشدی رقیه یکه خورد و خنده بلند سرداد:

— به گیریزید! (و این تکیه کلام ریشخندآمیز او بود.)
می خواهی من رسوای این شهر بشوم، بچه‌ها تو کوچه دنبالم بیفتند و کف بزنند و هوبکنند؟

راست آن که در دلش بوی خدعه می شنید: «نکنند یارو می خواهد مرزه دهنم را بفهمد؛ ببیند، من که اینجا ماندگار شده‌ام، آیا نقشه مقشه ای پس کله ام دارم؟»
پيله خانم تو حرفش دوید:

— ای بابا، حرام که نمی کنی. تک تنهایی. این بچه‌ها به تو انس گرفته اند. پدرشان هم، می بینم، در خانه از تک و دو و خنده و مملکت بدش نمی آید. چه عیب دارد به تو محرم بشود؟

— خودش به شما گفته؟

— نه. روحش خبر ندارد.

— پس چی؟ همین جور به سرتان زده که دروتخته را به هم جفت

بکنید؟

— چه کنم، رقیه جان، چه کنم؟ می ترسم این مرد یکی را بیاورد که بلای جان بچه‌ها بشود. باز بهتر که تو بالای سرشان باشی.

*

دخترک — مادر خودمان، نوش آفرین خانم — دوسه ماهی هم از

دوسالگی اش گذشته بود، همه چیزش درست و بجا. تند راه می رفت، خوب غذا می خورد، تازه هم زبان باز کرده بود و شیرین حرف می زد. دیگر نیازی به دایه نبود. مرخصش کردند. بابابزرگ که اراده خانه خدا داشت و برای زن جوانمرگش هم حاجیانه داده بود، بهتر دید که خانه و بچه ها را به سرپرستی میرزا و پادوی شاگرد حجره به دوزن که هرکدام بستگی مستقیم به خودش داشته باشند بسپارد. ازین رو، به آنچه پيله خانم در این چند ماهه گاه و بیگاه در گوشش می خواند رضا داد. درست یک روز پیش از حرکت، ملا فتح الله مکتب دار آمد و بی سروصدا خطبه نکاح منقطع را میان بابابزرگ و سرکار رقیه خانم جاری کرد. هیچ چیز در خانه عوض نشد. همینقدر، در حضور بابابزرگ، چادر نماز مشدی رقیه یک وجبی بالا تر رفت، که بهتر بود نمی رفت. سبزه تند این چهره لاغر کمی چروکیده کجا و شادابی رخسار زیبایی که زیر خاک خفته بود کجا...
 سفر حج برای بابابزرگ در حکم گریز بود. ولی، پس از آن که یک هفته ای فاصله افتاد، وحشتش از چوب خشکی که تدبیر پيله خانم وصله تنش کرده بود جای خود را به طنز و ریشخند داد، و همزمان با آن، افسوس بر روزهای گذشته:

«با این رقیه، دیگر جای بدگمانی و حسودی نخواهی داشت. هیچ دیوانه ای، برای دلخوشکنک هم که باشد، دور و ورش نخواهد پلکاید. می توانی میان صدتا مرد بنشانیش و خودت آسوده بخوابی... حیف! حیف، آمنه! چه قدر آزارش دادم، نمی دانم چندبار با مشت و لگد به جانش افتادم که چرا با روی باز رفته دم در، یا چرا فلان لات که از کوچه می گذرد، تا به در خانه مان می رسد، آواز عاشقانه سر می دهد. نازنین زن... کتک می خورد و صدایش در نمی آمد، مبادا پدر و مادرش آن پایین بشنوند: و چه لذت داشت آن بوسه هایی که بر گونه های خیس از اشکش می زدم و آن مزه نمکینی که بر نوک زبانم می ماند...»

بابابزرگ در این سفرخانه خدا با آمنه بود و آمنه را کم داشت. سفر طولانی بود. تازگی دیده‌ها و شنیده‌ها، و همچنین کوفتگی روزها و روزها سواری — اسب و قاطر و گاری و کرجی و کشتی، — کم کم دغدغه آنچه را که از خوب و بد و زشت و زیبا پشت سر نهاده بود از یاد بابابزرگ شست و برد. اما آمنه ماند و با چشم بابابزرگ افق‌های نادیده را سیاحت می‌کرد: اسلامبول، شام، مصر، جدّه، و اینک مشعر و منا و کعبه... لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ...

وقتی که پس از هشت ماه، چیزی کم‌تر یا بیشتر، بابابزرگ به سر خانه و زندگیش برگشت و دیدارها و مبارکبادها همراه آمدورفت خوانچه‌های کله‌قند و گلاب و شیرینی از یک سو و سینی‌های مهر و تسبیح و خرما و قواره پارچه و تک و توک شیشه آب زمزم و طاقه بُردیمانی — این یکی، خاص برای آشیخ حسین خورگامی — از سوی دیگر به پایان رسید، صبح نخستین روز هفته، حاج بابا به حجره رفت و پشت در و پنجره بسته با میرزا به حساب و کتاب و کتاب نشست. نامه‌ها، سفارشها، فته‌ها، رسیده‌ها، براتها، صورت موجودی صندوق و انبار، همه را میرزا شسته و رفته و دسته کرده به اطلاع رساند و در پایان چنان شد که پس از کسر مواجب و حق‌العمل خودش و ماهانه پادو و مخارج خانه، چیز دندانگیری برای حاج ارباب نماند. بابابزرگ خواندن و نوشتن حتی برای امضاء خودش نمی‌دانست، اما حافظه نیرومندی داشت و حساب سرانگشتی‌اش دقیق و درست بود. با آن که نتوانست چیزی از کجدمستی سیرزا بر خود معلوم کند، دلش گواهی دیگری می‌داد. چیزی نگفت، و شاید برای اغفال میرزا، پنجاه تومان هم به او انعام داد و همه را در ذهن خود به حساب منفی پسر دوازده ساله‌اش بیوک گذاشت که هنوز آسوده و بیغم به مکتب می‌رفت و نمی‌آمد که در حجره یار و یاور پدرش باشد. آخر، با رونق و گسترشی که دادوستدش یافته بود، بابابزرگ می‌ترسید که مبادا مهار کار

از دستش دربرود.

شور و هیجان زندگی بازار بار دیگر بابابزرگ را درخود فروبرد. سوذ مداوم و سرشار بود. به هرچه دست می گذاشت، زر برمی داشت. و او همه را از برکت قدم آمنه می دانست که پس از مرگش باز همچنان کارگر بود. به یاد او و برای شادی روح او، بابابزرگ در دهه عاشورای آن سال، و همچنین سالهای دیگر تا بود، مجلس ذکر مصیبت خاندان را در خانه بر پا کرد. مردها در ایوان سرتاسری که ردیف پنجره هایش به حیاط باز می شد و زنها روی حصیرهایی که، در فاصله باغچه ها و کنار حوض بزرگ با دیواره ها و رویه و پاشویه کاشی آبی رنگ، در خیابانهای سنگفرش حیاط پهن شده بود. جنب و جوش و گرمی مجلس، حتی پس از آن که هنگام ظهر یا الله می کشیدند، خانه را تا شب وقت خواب در چنگ داشت. پيله خانم، میزبان اطاق اختصاصی زنان که در پشت منبر به ایوان باز می شد، به خود می بالید و در همان حال اندوه از دلش زدوده نمی شد. «آمنه جان، کجایی تا ببینی؟»

مشدی رقیه نیز با همه دل و جان کار و مجلس آرای می کرد. با آن که بابابزرگ در خلوت نیم نگاهی هم به او نداشت، در دل خشنود بود که در زندگی به سرانجامی رسیده است. و این خشنودی در نگاههایی که به تحسین یا از سررشک بر او دوخته می شد فزونی می یافت.

•

سالی گذشت و باز سالی دیگر. در این مدت بابابزرگ، بی آن که شتاب ورزد و دستش را رو کند، در تدارک آن برآمد که به حساب میرزای حجره که دیگر به کج دستی اش یقین داشت برسد. به دستاویز آن که درآمد مرد کفاف مخارج خانواده بزرگش را نمی دهد، از سر لطف او را در چند معامله کوچک سودآور با خود شریک ساخت. و این زیر دندان میرزا خوب مزه کرد. از سود گذشته، شرکت با کسی مانند

بابابزرگ برایش کلی اعتبار به همراه می آورد. او، از هم اکنون، خود را در شال و قبای ماهوت و عبای برک و کلاه پوست بخارای تاجران بازار می دید. وقتی که بابابزرگ دریافت که دیگ طمع مرد خوب به جوش آمده است، با معامله ای که میرزا تقریباً همه داروندارش را در آن مایه گذاشت، او را به خاک سیاه نشانند. خود او هم البته زیان کرد، ولی سوزش آن برایش کمتر از نیش پشه بود. با این همه، بابابزرگ به زبانی عمدتاً تلخ و گزنده این زیان را به بد قدمی شریک بیچاره نسبت داد و از انکار و پرخاش طبیعی او بهانه ساخت تا با داد و فریاد و دشنام و آبروریزی بیرونش کند.

دیگر درنگ روا نبود. بابابزرگ پسرش را که در آستانه بلوغ بود به حجره آورد تا زیر نظر خود او از این مرحله بحرانی بگذرد و، باز مهم تر از آن، به کار دادوستد و شگردهای آن وقوف یابد. بیوک، برای آن که روزی به شایستگی جانشین پدر شود، می بایست آنچه را که قاعده و آیین بیشتر اهل بازار است فرا گیرد: آسوده دروغ بگوید، بی محابا قم بخورد و از جان و سر دیگران مایه بگذارد، نیت خود را در معاملات پنهان بدارد، سربسته مشورت بخواهد اما راز با هیچکس در میان نهد، درستی در وزن و شمار و بها را تا شاهی آخر ستر خویش در آزمندی و لقمه ربایی کند، در همه حال، واجبات و مستحبات را با چنان لفت و لعابی بجای آرد که همه بیینند و بشنوند و آوازه نیکمردی و نیکنامی اش را تا دور دست ها پراکنده کنند.

این همه برنامه یک عمر بود که با کمی هوشیاری به تجربه و تمرین در ذهن می نشست و به انجام می رسید. اما، هم اکنون، بیوک می بایست زیر دست میرزای تازه — جوانی از خاندان تاجری در گذشته، به تنگدستی افتاده و طلبگی در مدرسه صدر را رها کرده — در نامه نویسی بازرگانی و تنظیم دفتر و دستک حجره و نگهداشت حساب نقد و نسیه

ورزیده شود.

آن میرزا جواد بیست و سه چهار سالی بیشتر نداشت. کم گو و مؤدب و جدی، کاری را که برعهده اش بود پاکیزه انجام می داد. خوانا و فشرده می نوشت و در هر کمترین وقت فراغت روی هر تکه کاغذی که دم دست می یافت به تمرین خوشنویسی می پرداخت. دفتر و دستکش را چنان مرتب نگه میداشت که هر پرسشی را می توانست با ورق زدن آن بی درنگ پاسخ بگوید. و این در دیده بابابزرگ، با همه بیسوادیش، ارج و اهمیت بسیار داشت. چه قدر فرق بود میان نظم و ترتیب این جوان و آشفتگی و فراموشی احتمالاً عمدی آن میرزای پیشین. بابابزرگ همچنین باخشنودی می دید که بیوک میرزا جواد را الگوی رفتار خود می سازد. از او پوشش سطحی ادب می گیرد، نزد او گلستان می خواند یا تعلیم خط می بیند، حتی در آراستگی ساده و کم تکلف ظاهر از او پیروی می کند. با این همه، نگران بود که مبادا بیوک، در دل بستگی نوجوانی اش به مردی که همچون برادر بزرگتر خود می شمارد و در وی به دیده تحسین می نگرند، بیش از اندازه در قالب میرزایی برود. کار او و راه او در زندگی دیگر بود. بابابزرگ، در میدان فراخ آرزوی پدران اش، بیوک را نه همان بازرگان کلان مایه ای مانند خود می دید که نبض بازار رشت را کم و بیش در دست داشته باشد، بلکه او را ملک التجار ایران می خواست که شبکه نمایندگیهای بازرگانی اش کشورهای دور و نزدیک را نیز فرا بگیرد. سرنوشتی چنین درخشان صفات دیگری را جدا از وسواس رفتار در مسیر خط کشی شده پسند همگان طلب می کرد. می بایست دندان تیز داشت و اندرونی که به هیچ چیز از کیابای پول و جوهر و زمین و خانه پُر و سیر نشود. این است که ثورا در راه و بیراه دادوستد به تکاپومی آورد و گستاخی اقدام به تومی دهد. و این را بیوک نه از این جوانک، میرزا جواد، بل که از پدر خود می توانست بیاموزد.

بابابزرگ تا آن زمان همه نیرو و شورسودایی اش را در دادوستد صرف کرده از پرورش شخصیت پسری که می بایست روزی وارث نام و شغل و مال اندوخته وی شود — و آن روز می توانست نزدیک هم باشد — غافل مانده بود. در خانه او را به ساده اندیشی فلان پیرزن و در بیرون به آموزش کمرنگ فلان مکتب دارها کرده بود. به یاد نداشت که حتی یک بار پسر را پیش خود نشانده از افت و خیز زندگی و کار خود با وی سخن گفته باشد. و اینک می دید که پسر نیمچه مردی شده، پشت لبش حسابی سبز و گرد رخسار فربه و خوابزده اش کرک پراکندای — سیاه و براق — برآمده است. «هی، مرد، بجنب. دیگر دیر می شود.» بابابزرگ، برالگوی زندگی خودرویی که داشته بود، برآن شد که بیوک را بی مقدمه در سیلاب پرتلاطم سوداهای زمخت بازار هل بدهد.

«با دست و پازدن در آب، شنا کردن را یاد می گیرد.» از این رو، در هفده سالگی پسر، دستمایه ای نه چندان بزرگ به وی داد تا در همان حجره به استقلال دادوستد کند.



نوش آفرین از پدر خود که ماه تا ماه نمی دیدش می ترسید. چه قدر پيله خانم و مشدی رقیه می بایست اصرار کنند و حتی هلش بدهند تا دختر دورادور، وقتی که حاج ارباب سرشب از حجره می آمد، به اطاق او برود و همان دم در سلام بگوید و علیک خشکی بشنود و تقریباً به تاخت به آغوش زنهای برگردد. در نیم دقیقه ای که دختر در حضور پدر ایستاده بود، چادر نمازش همیشه چنان پایین کشیده بود که از رخسارش چیزی دیده نمی شد. پدر هم اشتیاقی نداشت. دلش با دخترک صاف نبود. گناه مرگ مادرش را به او می بست.

نوش آفرین اکنون یازده ساله بود. شبی که باز او را به زور به سلام پدر می فرستادند، به گمانم مشدی رقیه چادرش را از پشت سر

کشید. دختر، سلام نگفته، سراسیمه برگشت. ولی حاج ارباب دیده بود. «خدای من، آمنه!» و یکباره آن شوریدگی بیست سال پیش، هنگامی که برای نخستین بار چشمش به آمنه افتاده بود، در او زنده شد. فریاد زد:

«بیا، ببینم، دختر. کجا رفتی؟»

و در لحنش درستی نبود، هیچ. وانگار، خدایا، معجزه است.

حاج ارباب سر خندیدن داشت!

زنها دختر را، که در می رفت، گرفتند و نوازش کنان به اطاق پدر فرستادند. نوش آفرین همان دم در سر به زیر ایستاد. انگشتانش بیتابانه، با چین های بالای دامنش ورمی رفت.

«بیا، دختر. بیا اینجا بنشین. نمی خواهی کمی برام حرف

بزنی، دلم وا بشود؟»

دختر چه می شنید؟ گیج بود، نمی فهمید. حاج ارباب تکانی به خود داد. شاید می خواست برخیزد. نوش آفرین آماده در رفتن شد. ولی زنهای آن پشت بودند و آهسته و پیاپی می گفتند:

«برو، ترس، پدر تو است...»

بله. پدر همین بود که آنجا روی تشکچه نشسته بود، با ریش حنا بسته و کلاه پوست بخارا و عبای برک، منقل آتش زغال کمی دورتر پیش او بود، و او با سرانگشتان دست راست در پرزهای قالی کنار کرده می کاوید و گاه خرده ریزه ای می جست و در سینی زیر منقل می ریخت.

«ببینم، دختر، این اطاق را که تو جارو نمی کنی، ها؟»

نوش آفرین با تکان روبه بالای سرانکار کرد.

«می دانستم. تو دختر خود منی، هیچ کاری را سرسری انجام

نمی دهی؟»

پدر دلجویی می کرد، اما دختر اطمینان نمی یافت. چیزی نمی گفت. یک دقیقه بخاموشی گذشت. حاج ارباب چند سرفه سینه

خراش کرد، نفسی کشید و با گشاده رویی گفت:

«نیامدی برام گپ بزنی. خوب، باشد برای دفعه دیگر...
دفعه های دیگر: فردا شب، پس فردا شب... چطور است بگویم هر شب.
می آیی پیش من می نشینی. با هم گپ می زنیم، من از بازار، تو از خانه،
شام هم، اگر دلت خواست، با هم می خوریم. درست؟ حالا برو، جانم.
برو، تا فردا.»



بیوک بازرگان زاده بود. در آنهای تیره روشن پاک و ناپاک بازار
به همان آسودگی و چالاکی به شنا پرداخت که نوزاد ماهی در دریا. و در
این شناگری، به اشاره حاج ارباب، میرزا جواد همراه و مراقب او بود.
گرچه، نه درست آن گونه که حاج ارباب می خواست. میرزا جواد، با
ورزیدگی اش در حساب و با جتیم بازاری که درخوش بود، برای
همکاری — و نه تنها همراهی — با پسر ارباب، به سراغ طلا و جواهر ته
صندوقی مادر و خواهر خود رفت و سرمایه کوچکی فراهم کرد. به خود
نوید می داد که در فرصتی که به وی روی آورده است، بخت گریز پای
خانواده اش را بار دیگر به دام بکشد. حاج ارباب دیده بود و به روی خود
نیاورده بود. بگذار باشد. میرزا جواد رنج آزموده است و درستکار. بی گذار
به آب نخواهد زد. او مثل بیوک نیست که نداند پول شیره و افشرد چه
تلاشها و چه سگ جانی ها است. برای بیوک، هم آن دوسه قران هفتگی
که تا دیروز می گرفت پول است و هم این هشتصد تومانی که یکبار در
اختیارش گذاشته شده. هم این را و هم آن را می تواند به مفت از دست
بدهد و ککش نکزد. چه غم دارد؟ پشتمندش محکم است. میرزا جواد،
اگر خودش را در کار با او شریک ببیند، دلسوزی دیگری از خود نشان
خواهد داد. برای آن که کفگیر خانواده اش باز به ته دیگ نخورد، شور
ببیاکی جوانک را مهار خواهد زد. و همین خوب است.

کاری که در دیده بابابزرگ بازی بود و همینقدر می بایست تمرینی برای پسرش باشد، رنگ جدی به خود می گرفت. گردش پول و کالا در دست جوانها آهنگ شتابنده ای داشت. سود — اگر چه تا چندی آب باریکه ای گاهگیر — بر سود انباشته می شد. حاج ارباب، همچنان که بازار رشت را بر روش آزموده چند ساله کم و بیش به سرانگشت خود می چرخاند، لبخند زنان، بی کمترین دخالت، تلاشهای پرنشاط میرزا جواد و بیوک را دنبال می کرد. هر روز نگران آن بود که شکستی در کارشان روی نماید، و هر روز با شگفتی شاهد توفیق دیگرشان بود. بابابزرگ خود با این خوشدستی پایدار آشنایی داشت. می دانست از کجا مایه می گیرد. این ستاره اقبال آینه بود که همچنان می درخشید و راه را بر او و بر پسرش روشن می کرد، و چه جای دریغ اگر پرتوی از آن بر میرزا جواد هم می تافت.

سراسر روز، دلال و فروشنده و خریدار در رفت و آمد بودند. همه چانه زدن و قهر و آشتی ها و گفت و گوهای درگوشی در حجره می پیچید. قلم میرزا جواد با جیرجیر شتابزده بر روی کاغذ می دوید. چپ و راست، مهر و امضاء در پای قولنامه و رسید و مفاصا حساب می نشست، همه چیز خریداری می شد. همه چیز فروخته می شد. و در پایان روز، آنچه در دست می ماند همان بود که از ده ها دست دیگر روبرو شده بود.

بی پروایی بیوک در دادوستد که چندان برکت به همراه داشت، به مرور از آن آهستگی و احتیاط که در سرشت میرزا جواد بود کمتر چیزی بجا گذاشت. برخلاف آنچه حاج ارباب از پیش خواسته بود، پس از گذشت دو سه سال نه تنها میرزا جواد بیوک را راه نمی برد، بلکه این او بود که نفس زنان ولی خشنود از پی وی می دوید. دگرگونی هایی هم در رفتار و در هیئت ظاهرشان روی نموده بود. بیوک، در بیست و یک سالگی، مردی شده بود بلند بالا، تا اندازه ای تنومند، خوش پوش، با نیم تنه و شلوار

اطو کرده و پوپتین نوک پهن کار روسیه، صورت تراشیده و موهای بلند سر به یک سوشانه خورده، زیر کلاه مقوائی با پوشش ماهوت. میرزا جواد نیز، کم و بیش، در همین رخت و کفش و کلاه و عبای نازک نایین. دیگر از شرمگینی و سراسیمگی بیوک در گفت و گو با بزرگترها نشانی نبود. به خود مطمئن بود، با گفتاری کوتاه و تحکم آمیز که لطف جوانیش هر چیزی را براو می بخشود. با پدر خود هم بر پایه برابری — اگر نگویم برتری — رفتار می کرد. و پدر به خواست ها و خودسریهایش که نشان از ماهیچه های نیرومند او در زور آزمایی زندگی داشت راه می داد. در همان حال، نیمچه سواد بیوک و مختصر آشنایی اش با حساب و کتاب پدر را می رماند و تا اندازه ای به پروا و پرهیز می کشاند. بوژو او، پس از خود، از دست اندازی بیوک به حقوق نوش آفرین می ترسید. باید چاره ای جست.

نوش آفرین اینک روشنی افروز زندگی پدر بود. مواظبت ها و مهربانیهایش که عشوہ گری معصومانہ ای بدان چاشنی می داد دل پیرمرد را در چنگ می گرفت. و او که در تنهایی و افسردگی سالها، هر روز بیشتر در گرداب سوداهای بازار فرو رفته و خود را پیوسته تنهاتر و افسرده تر دیده بود، اکنون در چاردیوار خانه نشاط زندگی را باز می یافت و تن به آفتاب محبت دختر می داد. این دگرگونی از چه مایه می گرفت؟ از خیرگی نگاهش آن شب که آمنه را در پیکر نارس نوش آفرین دیده بود؟ هوه، چرند! مگر او می توانست تا این حد در اشتباه یک لحظه بماند؟ آمنه آمنه بود. موهای بلوطی صاف داشت و رخسار سفید گلرنگ، و این دختر موهای سیاه تابدار و پوست سبز زیتونی، هر چند روشن. لب و دهن مادر سرخ و پرگوش بود، بینی اش گرد و کمی روبرو بالا، اما دختر لبانش نازک و بیرنگ است و بینی اش راست. آن خدا بیامرز، چشمانش به رنگ فندق تازه بود، مهربان، بی رمز و راز، و این یکی به سیاهی شب، در

سایبان مژه‌های بلند. نه. پیر مرد اشتباه نکرده بود. آن شب براستی آمنه خودی نمایانده بود تا پدر را به دختر که گناهی نداشت توجه دهد. و همان شده بود که او می‌خواست. حاج ارباب اکنون در بازار به شوق دیدار دختر روز می‌گذراند و سرشب، در بازگشت به خانه، هیچگاه با دست خالی نمی‌آمد. شانه و سنجاق موی سر، روبان، تکمهٔ روبند، دستکش، جوراب، گاه یک قواره پارچهٔ نوظهور یا حتی یک جفت انگوی پنج مناتی طلا برایش می‌آورد، — کاری که برای آمنه کمتر کرده بود. بیوک می‌دید و براو گران می‌آمد. پدر را در پرده ریشخند می‌کرد و با نوش آفرین سر بهانه جویی داشت.

پيله خانم مرگی آسوده داشت، در خواب. هیچ صدائی از او برنیامد. هیچکس بیدار نشد. همان صبح، کار غسل و کفن و دفن سرانجام یافت. بسادگی، بی شور و شیون. تنها نوش آفرین در گوشه‌ای از حیاط، میان درختان لیمو و بادرنگ، رونهان کرد و بیصدا اما بتلخی گریست. اوستاباقر، شکسته قد و شکسته دل، آمد و خاموش اشک ریخت و دیگر نماند. به خانه اش رفت، — تنهای تنها. می‌دانست که بزودی او هم رفتی است. غمی نداشت. از زندگی چیزی نمی‌خواست. از آنچه هم که پس از زندگی می‌آمد نمی‌ترسید. حسابش صاف بود و خدا مهربان.

حاج ارباب را مرگ ناگهانی پيله خانم از ریشه تکان داد. این شتری بود که هر دم می‌توانست در خانه او هم بخوابد. و او کارها داشت که در آن دیگر درنگ روا نبود. می‌بایست، تا خودش زنده است، پسر و دختر را سر و سامان بدهد، بیوک بیست و پنج ساله بود و از هم اکنون یکی از گردانندگان بازار رشت. پدر می‌دید که با حضور خود در حجره و ادامهٔ دادوستد جا را بر پسر تنگ می‌کند، آزادی ابتکار را تا اندازه‌ای از او

می‌گیرد و، ناگوارتر از همه، بهانه به دست پسر می‌دهد که هر از چندی پولی کلان از وی بیرون بکشد. این تدبیر بیوک بود که، در زنده بودن پدر، هر چه بیشتر از کلّ دارایی او به سود خود برداشت کند. مبلغ تقسیم شدنی میراث به همان اندازه کاهش می‌یافت. نوش آفرین، به وقت خود، سهم کمتری از ثروت خانواده را بیرون می‌برد. حاج ارباب، از دلبستگی که به دختر داشت، — و دختر برایش آمنه بود و ستاره درخشان اقبالش، — بر آن شد که با خرید هر چه بیشتر ملک و مستغلات خود را از دارایی نقد سبکبار کند. آری، قباله و سند و بنچاق — آن هم با گواهی و مهر و امضای آقایان علمای سرشناس — دشوارتر تن به دستکاری یا دستبرد می‌دهد. و چنین بود که بابابزرگ، به بهانه پیری و خستگی، از دادوستد بازار کناره گرفت، چهره عوض کرد و در شمار مالکان بزرگ گیلان در آمد. زمین‌هایش در فومن و شفت و لاهیجان و لشت‌نشا و سنگر و خمام و آج بیشه و بازچه می‌دانم کجاها پراکنده بود. در خود رشت هم ده بیست خانه و دکان و حمام و کاروانسرا داشت. دستیار او در این چاره‌گری و کارگزار او در ادارهٔ املاکش میرزا جواد بود. حاج ارباب، در این سالهای چند که میرزا در خدمت خود داشت، نمونه‌هایی از کاردانی و درستکاری و مصلحت‌بینی از او دیده بود که به چشمش کم‌نظیر و سخت ارزنده آمده بود. او را، خاصه پس از آن که همکاریش با بیوک به سبب پاره‌ای ناروایی‌ها که از جوانک سرزده بود به هم خورد، پیوسته بیشتر به خود نزدیک کرده بود. به او نیاز داشت. از او در کارها مشورت می‌خواست. گاه نیز در معامله‌ای او را واسطه قرار می‌داد تا سودی به او برسد. اندک‌اندک، در سنجش شایستگی‌های میرزا جواد، به آنجا رسید که او را شوهری برارندهٔ نوش آفرین بیابد. البته، برای دختر خواستگار کم نبود، از خانواده‌های سرشناس بازاری یا مالک. ولی میرزا جواد شناخته و دست‌آموخته بود. از زیر و بم کارهای حجره و شگردهای رفتار هر یک از پدر و

پسر آگهی داشت. تنها او می توانست در برابر بیوک بایستد.

کار به ترتیب بود. بابابزرگ، به خواست پسر که آقای آشیخعلی گُمایی، پیش نماز مسجد ملاعلی محمد، پیغام رسانده اش بود، نخست گیلانجان خانم، دختر مهدیخان کیاسری تولمی را، به همسری بیوک گرفت و یک ده ششدانگ کابینش کرد. عروس همراه ساز و دهل و خوانچه های جهیز با گروه انبوهی از زن و مرد ده نشین در جامه های رنگارنگ به خانه آورده شد. پس از سه روز که در آشفتگی شاد و بزن بکوب مهمانان دور و نزدیک گذشت و آنان که رفتنی بودند رفتند، خانه در عمل به تصرف همراهان ماندگار عروس درآمد. دایه و گیس سفید و همدم و خدمتکار و دلاک و دیگر حواشی در زیر و بالای اندرونی و بیرونی پخش شدند. برای نوش آفرین و مشدی رقیه و حتی خود بابابزرگ جای جنبیدن چندان نماند. خانه ای که سالها در آرامشی یکنواخت بسر برده بود، در غلغله رفت و آمد چهره های ناشناس غرق شد. پیش از آن که کار مزاحمت ها و غرولندهای فرو خورده به بر خوردهای تلخ بکشد، بابابزرگ بهتر دید که خانه را — به شرط برگزاری مراسم دهه عاشورا به ترتیب همه ساله، با حضور و زیر نظر خودش — در بست در اختیار پسر و عروس بگذارد و خود با نوش آفرین و مشدی رقیه و یک خدمتکار به خانه ای که تازگی در همان گذر ملاعلی محمد درسوک کوجه دریا — بیگی خریده بود کوچ کند. در این خانه بود که پس از سالی مادرمان، نوش آفرین خانم، به خواست پدر و به زغم مخالفت سرسختانه برادر — که جا داشت از پیشروی بیشتر میرزای حجره در کارهای خانواده بترسد — به همسری میرزا جواد درآمد و من و دو خواهرم، یکی بزرگتر از من و دیگری کوچکتر، در همین خانه به دنیا آمدیم.

خانه بزرگ بود. زنها، و بچه ها که سر می رسیدند، در اندرونی جا داشتند. در بخش بیرونی خانه، پدرم اطاقی را دفتر کار خود کرده بود و

همچنان به اداره و نگهداشت حساب املاک بابابزرگ می‌رسید، اما پیوندش را با رشته‌ای هر چند باریک به زندگی و دادوستد بازار هرگز قطع نکرد. بابابزرگ هم در تالار بیرونی کنار اُرسی روبه حیاط و درختها و گلدانهای گل می‌نشست و رفت و آمدها را زیر نظر داشت. همانجا هم از سرشناسان شهر و آشنایان دیرینه بازار پذیرایی می‌کرد.

اینک سنگینی بار سالها تلاش و دغدغه مال اندوزی براو محسوس می‌شد. خود را خسته و فرسوده می‌دید. ریشه‌های مست می‌شد. اوه، چه نیازی به این همه داشت؟ بگذار شانه‌های جوانتری زیر این بار برود. و چنین بود که بابابزرگ خانه را به نام دخترش کرد و جز تکه زمینی که درآمدها گذران زندگی وی را تأمین کند، دارایی خود را، پس از کنار گذاشتن عقب افتاده‌های خمس و زکوة و دیگر واجبات و صدقات، میان پسر و دخترش تقسیم کرد و قباله‌ها را با مهر و امضای آقایان علما و گواهی گواهان به دست هر یک سپرد. خودش هم، برای آن که ناگزیر از هیچگونه دخالتی در کارها نباشد، به تالار اندرونی نقل مکان کرد، آنجا هم کنار اُرسی، روبه حیاط و درختها و گلدانهای آن...

بابابزرگ در یاد گذشته و حسرت سالهای کوتاه زندگی با آمنه روزگار می‌گذراند. هیچ کاری نداشت. یگانه دلخوشی اش آن بود که ما را پیش خود بنشانند و از مادر بزرگ مان — خدایا مرز — یاد کنند. ما بچه‌ها سیر تا پیاز داستان آمنه خانم را می‌دانستیم. اما به شوق آب نبات ترشی که بابابزرگ در پایان به هر یک از ما می‌داد، و خاصه کاغذ پوشش آن که عکس رنگی سگ و گربه و خروس و خرگوش و دیگر جانوران بر آن چاپ شده بود، نزد او می‌رفتیم و، به ادب، دو زانوی نشستیم و سرپا گوش می‌شدیم. گاه هم که بابابزرگ گوشه‌ای از داستان را رنگ آمیزی تازه‌ای می‌کرد، نگاه‌های خنده‌ناک مان زیر کانه به هم می‌آویخت. پلک به هم می‌زدیم و می‌فهمانیدیم که فهمیده‌ایم.

من نمی دانم آن جعبه نه چندان بزرگ حلیی، با نقش و نگار سرخ و طلائی و سیاه، چه قدر گنجایش داشت یا از کجا مدد می گرفت که تا چندین ماه — شاید هم، کس چه می داند، یک سال یا بیشتر — توانست کام ما بچه ها را شیرین کند و بازار کاغذهای رنگین مان را گرم نگه دارد. اما کلکی که خواهرم شاباجی زد و جیره روزانه مان را از یکی به دو آب نبات رساند، گویی برکت را از جعبه گرفت. یک هفته نگذشت که روزی بابابزرگ، در پایان داستانسرایی اش، هرچه در جعبه کاوید نتوانست چیزی از آن بیرون بیاورد. انگشتان استخوانی پیرمرد، با خش خشی آزاردهنده، نه جعبه را می خراشید و به انتظار ابلهانه مان دامن می زد. ولی بیهوده بود. بابابزرگ، پس از چندین سرفه سینه خراش و اخلاطی پت و پهن که با انبرد در خاکستر کنار منقل لپوشان کرد، افسرده و شرمسار گفت:

«می بینید، بچه ها. آمنه خانم فراموش کرده این تو آب نبات

بریزد.»

آمنه خانم؟ آیا درست می شنیدیم؟ پیرمرد، انگار حواسش بجا

نبود.

پس از یک دقیقه که در خاموشی و حیرت گذشت، بابابزرگ رو

به ما نمود:

«بروید، بچه ها. بروید بازی کنید. بی جیغ و فریاد. من خوابم

می آد.»

و ما با لب و لوجه آویخته از پیش او رفتیم.

بابابزرگ آن روز به خوابی رفت که دیگر بیداری نداشت. —

پوکرباز

راستی که بیباک بود. کم کسی جرأت داشت با او سرمیزبازی بنشیند. حریفانش، با آن که بیشتر بازنده بودند، دل از او نمی‌کنند. با دست پُر می‌آمدند و با کیف خالی و نیمه خالی می‌رفتند. گاه یکی دو ماهی آفتابی نمی‌شدند: جابه حریفان تازه می‌دادند. ولی او پای ثابت بازی بود، خونسرد، با توپ محکم. نمی‌گویم بلوف نمی‌زد. چرا، می‌زد. ولی دورادور، بی آن که در چهره اش بتوان نشانی از آن خواند. کم حرف بود؛ اما اگر می‌گفت، جز راست نمی‌گفت. البته، نه تمامی آنچه راست بود، تا تهمت بلاهت براونیتد. در هر دست، پس از توپ و توپکاری، در بُرد یا باخت، می‌گذاشت هرکس که می‌خواست دستش را ببیند و به گمان خویش از شیوه بازی اش سردر بیارد. چه باک! او که در بازی شیوه مشخصی نداشت. هربار، گویی به انگیزش الهامی به میدان می‌آمد یا جا می‌رفت. و همین در او ترسناک بود. بازی با او هیجان و هراس ناشناخته داشت.

پسرش را، بچه ده یازده ساله با چشمان هوشیار و لبانی پنداری به هم دوخته، کنار خود می‌نشاند. می‌گفت برایش آمد دارد. اما، گاه که پسر از نشستن خسته می‌شد یا به قضای حاجت می‌رفت، نیم‌خندان، پلکها چین داده، پیش حریفان عذر می‌آورد که، راستش، این همسر

اوست که بچه را همراه او می فرستد تا چشم و گوش «علیامختره» باشد و در بازگشت به خانه سیر تا پیاز بازی را برایش باز گو کند.

خودش اهل شوخی و رجزخوانی نبود. دیگران، اگر چیزی از این دست می گفتند، می بایست رعایت گوشهای تیز و ضمیر پاک از آرایش پسرک را بکنند. پیش از آغاز بازی، هنگامی که ورقها تقسیم می شد، طوری که همه بشنوند، روبه پسرک می نمود و می گفت:

— جانم، اینجا کنار من می نشینی. اجازه داری دست مرا بینی، ها، تنها دست مرا. اما یک کلمه حرف نمی زنی. اگر دیدی دست خوبی دارم، چشم نمی درانی، ذوق زده نمی شوی. اگر هم دستم بد بود، اخم نمی کنی و خودت را و مرا لونمی دهی. اینها که می بینی، تو را بیشتر از من می پایند. فهمیدی چه گفتم؟ پس، خونسرد و بیحرکت، انگار مجسمه بودا. خوب، پسرکم؟

پسرک سر به تأیید تکان می داد و همان گونه رفتار می کرد که پدر گفته بود، شش دانگ حواسش به بازی پدر. به جان و دل هم راضی بود، بهتر بگویم، لذت می برد. به خود می بالید که در مجلس قمار بزرگرها حضور دارد، در حدّ خودش هم کاره ای هست. بله. پدر، هر بار که می برد، می گذاشت ژتونها را او جمع کند و بر حسب رنگ و ارزش اسمی شان در مستونهای ده تایی پیش وی بچیند. و آنوقت، چه احساس اهمیت بر چهره اش نقش می بست. چنان به جدّ روی صندلی جابه جا می شد و با پنجه های گشاده در ژتونها می کاوید که گفתי روی سینه حریفی که در کشتی شکست داده نشسته است و می خواهد بر زمین میخکوبش کند. بازی برایش جدّی بود، خیلی، شاید بیش از خود بازیکنان. با آن که به سفارش پدر می بایست خونسرد و بیحرکت تماشاگر آنچه می گذشت باشد، گاه نفسش از فرو خوردن هیجانها و دلهره هایی که به وی دست می داد بند می آمد. و دلهره در بازی پدر بود، تکان دهنده،

که هیچ قرار و قاعده‌ای نداشت. یک بار، پس از دو دور توپ و توپکاری، تنها با یک آس و یک ده لوبه میدان آمد و سه ورق خواست. امیدش به چه می‌توانست باشد؟ — هیچ. ولی او مرد مردانه آمده بود. داوسنگین بود و، بجز یک تن، دیگر بازیکنان جا رفته بودند. پدر ورقها را گرفت و به آرامی کنار هم چید. حریف که با فول شاه بسخو کرده بود، پوزخند بر لب، توپ دیگری زد. پدر همیتقدر گفت «دیدم»، و برنده شد: دو آس و یک ده لوی دیگر گرفته بود، فول آس شده بود. راستی، باور نکردنی! ولی چرا توپ حریف را برنگردانده بود؟

— احتیاط، پسر. فراموش نکن. ورق بی چشم و رواست، کلک می‌زند.

و همین شیوه پدر در بازی بود: احتیاط در عین بیباکی. و کسی که این جور دل به دریا می‌زد و، بظاهری کمترین امید بُرد، با دو ورق ناجور به میدان می‌آمد، گاه با دست روی هم خوب، مثلاً سه بی بی، جا می‌رفت. و، در پایان کار، می‌دید که بازی درست همین بود: حریف رنگ آورده بود و چیزی نمی‌گفت. تاری تنیده بود و در کمین نشسته که خام طمعان بیایند. و پدر بوبرده بود. از کجا؟ خودش نمی‌دانست.

در بوکر، و شاید هم در هر قماری، معمولاً بازی روی شاخ دوتن می‌گردد که، برخوردار از پشتوانه مالی و چیرگی در بازی، به انگیزه‌های مختلف روانی — رشک و ضعیف آزاری و آزمندی، یا مدارا و جوانمردی و بلندنظری — سعی در شکستن هم دارند. دیگر بازیکنان، اگر هم در پایان کار نصیب‌شان از برد و باخت بیش از آن دو باشد، گویی تنها برای آن می‌آیند که چرخ بازی بگردد.

حریف اصلی پدر در بازی آقای «ابزارچی» بود. مغازه دار بزرگ خیابان سپه، که ابزار فروشی اش بیشتر پوششی بود تا با بهره‌تومانی شش عباسی وام به خواستاران مستأصل بدهد، آن هم تنها با وثیقه

مستغلات شهری یا سهام کارخانه. زمین بندرت و به اکراه می‌گرفت. به گفته خودش، حوصله سروکله زدن با «رعیت جماعت» نداشت. بازیش دیدنی بود. ورقهایش را، پس از جور کردن، زیردستهای پهنش که بر میز تکیه داشت پنهان می‌کرد و، تا نوبت به او برسد، سرش را روی دستها می‌گذاشت و خود را به خواب می‌زد. ولی گوشش به جمع بود: که چه می‌گوید، که توپ می‌زند، کار به کجا کشیده است. وقت می‌گذشت. بازیکن پهلودستی بیتاب می‌شد. می‌پرسید:

— حاج آقا، شما گویا جا رفته‌اید، ها؟

و او با دلخوری سر بلند می‌کرد و چشم می‌دراند:

— چرا، جانم؟ چرا جا رفته باشم؟ دیدم.

پدر به این گونه خرم‌درندیها اعتنا نداشت. آرام و کم حرف، ورقهایش را پس و پیش می‌کرد و به چشم و گوش مراقب همه بود. کم اتفاق می‌افتاد که در توپ زدن پیشدستی کند، و از آن کمتر که از توپکاری حریف، بویژه اگر آقای ابزارچی در برابرش بود، جا بزند. با دست ضعیف به پیشواز خطر نمی‌رفت، مگر بندرت و بیشتر برای آزمایش، هنگامی که بخت یکچند پیاپی به او روی خوش نشان می‌داد. ازین رو، در همان نخستین دور تقسیم ورق می‌دانست کارش چیست: به میدان می‌آید یا نه. و اگر می‌آمد، دیگر تا به آخر پایه پای حریف پیش می‌رفت. می‌گفت که حرمت ورق را باید نگه داشت. و همیشه باخت هایش، که گاه بزرگ بود، به همین بود که می‌خواست حرمت ورق را نگه دارد.

پدر، بی آن که بندوبستی در میان باشد، به حریفی که بومی برد دست و دلش در بازی می‌لرزد میدان می‌داد، نه چندان از سر دلسوزی، بل برای آن که ابزارچی را از دوسو در محاصره بگیرند. نتیجه غالباً درخشان بود. برنده پدر باشد یا آن دیگری، اهمیت نداشت. ابزارچی بازنده بود. ولی گاه تیرشان به سنگ می‌خورد. حریف با دست قوی در

روی‌شان می‌ایستاد، و می‌برد. پولی کلان. پدر باکش نبود. در یکی دو دور بازی جبران می‌کرد. ولی یک همچو باختی می‌توانست آن دیگری را از پا درآرد. و پدر، آنوقت، کاری می‌کرد که هیچ پوکربازی به خود اجازه نمی‌داد. همینکه فرصت رویارویی دوبه‌دو با آن دیگری دست می‌داد، ورق هرچه بود، در برابر توپ حریف — هر چند هم سست — جا خالی می‌کرد. همه برای آن که او اعتماد به خود را بازیابد، بتواند پایه پای پدر بیاید: به او نیاز بود.

پدر کار و پیشه‌ای نداشت. پوکرباز بود، همین. زندگی‌اش، به لطف حریفانِ بازنده، کم و بیش در فراخی می‌گذشت. اما روزهای تنگدستی هم بود که او آسان می‌گرفت. با گشاده‌رویی می‌خواند: به‌رندان می‌ناب و معشوق مست خدایم رساند زهر جا که هست راست آن که ته دلش محکم بود. می‌دانست که همیشه تنخواهی — گاه کلان — نزد همسر دورانیش و با گذشت خود خواهد یافت که در چنان روزهایی دستمایه بازی‌اش باشد و پشتوانه گذران خانواده‌اش. بخت هم یاری‌اش می‌کرد و، البته، شگردبازی‌اش که رنگی از هنر داشت.

پدر، به راست بازی و پاکبازی‌اش در قمار، به ادب ساده‌دوراز تکلفش با هر کس، به دستگیری پنهانی‌اش از مستمندان، از نام و احترامی راستین برخوردار بود. دوست و آشنا و همسایه او را از خود می‌دانستند و درد دل نزد او می‌آوردند، به این امید که گره از کارشان بگشاید. و همین بود. هرگز از یاری سرباز نمی‌زد. روزهایش، پیش از ظهر، در حجره‌های بازار، در اداره‌های دولتی، در خانه قدرتمندان شهر می‌گذشت. در هر کار پادرمیانی می‌کرد، کم اتفاق می‌افتاد که حرفش را زمین بزنند. می‌دانستند که نیتش حق است و در پی سود خود نیست. تنها کسی که حتی یک بار خواهش پدر را درباره مستمندی، گره در کار

افتاده‌ای، از همه جا نومید برگشته‌ای، روا نکرد همان حاجی ابزارچی بود. جوابش:

«به جان عزیزت، فتح الله خان — و این نام پدر بود، — به مرگ هر سه تا پسر، ندارم. بازار کساد است، خودت می دانی. شاید تا یکی دو ماه دیگر...»

پدر، رنجیده‌خاطر، از نزد او بیرون می آمد و سرمیز بازی تلافی می کرد. با شگردهایی که به کار می زد و گاه به زیان خودش بود — مرد پول پرست را می بازاند. حاجی سرخ و کبود می شد و، همچنان که ژتون‌ها را از پیش خود به سوی برنده می سُرانند، نیمی به شوخی و نیمی به جد می گفت:

— یتیم گیر آورده اید، ها؟ نشانان می دهم. تهدیدی که همیشه نمی توان گفت کسی از آن ککش هم نمی‌گزید.

پدر، یک بار در گرماگرم بازی، ورقهایی را که در دست داشت به پسرکش داد و گفت:

— بیا، اللّهار، تو بازی کن، ببینم چند مرده حلاجی. پسر، شرمنده و شاد، ورقها را به ناباوری در دستهای کوچکش گرفت و نگاهی مردّد به بازیکنان افکند. پدر توده ژتونهایی را که پیش رویش بود نشان داد و افزود:

— هیچ پروا نکن. اگر هم شده، همه اینها را می توانی ببازی. حریفان دودل و کمی دماغ بودند. به تریج قباشان برمی خورد که با پسرکی دوازده سیزده ساله پوکر بزنند. با، چه دلی پولش را ببرند؟ و از آن بدتر، چه رسوایی اگر به این نیم وجبی ببازند! خاموش به یکدیگر نگاه می کردند. چه کنند؟ بازی را به هم بزنند؟ پدر آرام و خونسرد نشسته بود. می دانست که ابزارچی، با بوی بُرد آسانی که می شنود، نمی‌گذارد بازی

به هم بخورد. همین هم شد. حاجی، آشتی جویانه، با لبخندی که نمی توانست فرو بخورد، گفت:

— بفرمایید، آقایان. چه فرق می کند؟ پدر یا پسر، هردو مرد میدان اند. اللهیارخان، با این همه ژتون که دم دست دارد، حریف معتبری است، به اندازه هر یک از خود ما. بفرمایید، وقت تلف نکنیم. من دیدم. و بازی از نوسر گرفت. جوانک، ابروها گره خورده، ورقهایش را بدقت جور کرد. پای رنگ بود: چهار ورق از خالی گشنیز. نگاهی پرسش آمیز به پدر افکند: ببیند، ها؟ پدر هیچ نگفت. بازیکن او بود. خودش باید بداند. پسریک دم چشمانش را بست. گویی از فراز صخره ای می خواست در آب سرد دریاچه شیرجه برود. حریفان دیدند و توپ زدند. جای درنگ نبود. هر چه بادا باد!

— دیدم.

و در صدای نوجوانک لرزشی بود که شرمنده اش کرد. در تقسیم دوباره ورقها، پسریک ورق خواست. آخ! اگر این هم گشنیز می شد!... ولی، نه، افسوس! اللهیار بازنده شد. سربه زیر و اخمو، ژتونها را شمرد و به وسط میز سرانند. با لبخندی که بر لبان پدر نقش بست، حریفان خندیدند. ابزارچی گفت:

— به دلت بدنیار، جوان. هنوز که آخر بازی نیست. در دست های دوم و سوم و چهارم، باز پسر باخت. کپته ژتونهایش گویی یخ بود و آب می شد. بغض گلویش را می فشرد، گوشهایش سرخ، آلو گرفته. جرأت نمی کرد پدر را نگاه کند. پدر هم که قصد آزمایش پسر داشت، لب از لب نمی گشود. حریفان با دم شان گردو می شکستند. نگاه آزمندشان گویی سهمی هر چه بیشتر از نقدینه پسر را می قاپد...

بار دیگر ورق تقسیم شد. پسر دست خود را نگاه کرد: سه نه لو. ای... بدک نبود. می شد دید. حریفان هم به میدان آمدند. پسر دو ورق

ناچور را که در دست داشت رد کرد و دوتای دیگر گرفت. یکی سرباز بود. دومی ... اوه، چه می دید؟ بازیگ نه لو، چهار نه! در حد خود، دستی بسیار قوی. حتی از رنگ می برد. گرچه، از آن هم قوی تر دست می توانست باشد. البته بندرت. نوبت به او می رسید. چه کند؟ حرمت ورق را نگه دارد و توپ کلانی بزند؟ ولی در می روند، حیف است. تازه، مگر پدر نگفته بود: «ورق بی چشم و رواست، کلک می زند»؟ پس پُر تند نباید رفت. پسر غرور و خودنمایی توپ زدن را به حریفان وا گذاشت، و همینقدر دید و برد. و با پاره ای فراز و نشیب، همچنین بود تا پایان بازی. پسر از آزمایش سربلند بیرون آمد.

از آن پس پدر، هر از چند گاهی، بازی را به پسر وامی گذاشت و خود در کنارش به تماشا می نشست. حریفان به این جابه جایی خو گرفته بودند و در بازی پسر کم و بیش همان گرمی و هیجان می دیدند که در بازی پدر. و پسر آموخته و آزموده می شد. بازی با مردان کار دیده او را دلیر و ورزیده و موقعیت سنج بار می آورد؛ او را همچون هموردی شایسته تثبیت می کرد؛ از او کم کم فردی روشناس می ساخت. و پدر همین می خواست. و این، البته، کار ماه ها و سالها بود.



چندی بود که پدر در بازی نرمی و خویشن داری و درنگ کمتر نشان می داد، اما بیباکی و برندگی اش فزونی گرفته بود. بازی تندتر می گشت. هیجان بیشتری داشت. برد و باخت هم کلان بود. ستونهای ژتون پیش روی بازیکنان قد می افراشت و زود فرو می نشست. در رفتار پدر شتاب دیده می شد، شاید هم بیحوصلگی. به کمتر بهانه ای رست می زد. و آن که می دید همیشه زیان نمی کرد.

پسر که اکنون هیجده نوزده سالی داشت، نگران پدر بود، و نگران لاغر شدن تنخواهی که می دانست نزد مادر است. گاه که می دید پدر پُر

تند می رود، به خود جرأت می داد که بگوید:

— بازی خسته تان نکنند. می خواهید من بجای تان دست و پنجه ای نرم کنم؟

پدر گاه به آسانی رضا می داد:

— ها، بیا. کمی استراحت نباید برابم بد باشد.

اما گاه که سخت شاخ به شاخ حریفان بود و چهره سرخ و چشمان خون گرفته اش خبر از فشار عصبی بزرگی می داد، با تشردهان پسر را می بست:

— اه، می گذاری توبه کارم برسم؟ مگر نمی بینی چه دندانهای برام

تیز کرده اند؟



آخرین بازی پدر می توانست شاهکار بخت همراه باشد. پدر بود و ابزارچی، رودر روی هم. توپ و توپکاری، از همان آغاز؛ چیزی که حریفان دیگر را زود از میدان بدر کرد. پدر پای رنگ بود، و اگر بخت یاری می کرد می توانست حتی فلوش بیارد: چهار ورق خشت پشت سرهم، از نه لوتا بی بی، ابزارچی اما — چنان که در پایان بازی معلوم شد — چهار آس داشت. دستی بسیار قوی که از رنگ می برد و تنها به فلوش می باخت. او، با اطمینان بجا به پیروزی خویش، برای ایزگم کردن، یک ورق رد کرد و ورقی دیگر گرفت. کاری عبث. اما ورقی که پدر گرفت شاه خشت بود، یکی از تنها دو خالی که می توانست او را برنده کند. دیگر شمر جلودار هیچکدام شان نبود. توپ زدند و رست زدند و دیدند.

ابزارچی پاک وارفت. مانند ماهی روی آب، چشم و دهانش باز

ماند: یعنی چه؟ کسی با چهار آس ببازد؟!

پدر — کاری که کمتر از او دیده می شد — دست پیش برد و کپت

فربه ژتونهای ابزارچی را کشید و در برابر خود ولو کرد. با خنده ای که نمی توانست خود را از آن باز دارد، روبه پسر نمود:

— می بینی؟ یک دریا ژتون. می توانی توش شنا بکنی.

وناگهان، زیر نگاه شگفت زده حریفان که هرگز رفتار سبکی از او ندیده بودند، کف پهن دستش را بر پس سر پسر نهاد و فشار آورد تا وی را به شناوری در دریای سرخ و سبز و زرد ژتون های بُرده وادارد. پسر مقاومت می کرد و شرمنده بود. آهسته می گفت:

— نگاه مان می کنند، بابا. آرام بگیرید.

ولی او می خندید و با همه زورش فشار می آورد:

— شنا کن، پسر! شنا کن!

حریفان آشکارا می خندیدند و سر بسته متلک می گفتند. بازی

فراموش شده بود...

یکباره فشار دست پدر سست شد. دست آهسته بر شانه و پشت پسر مُر خورد، افتاد. پسر سر برداشت و چشم به پدر دوخت. در چهره تیره پدر سراسیمگی و درماندگی بود. نفسش تنگی می کرد. دست برد و دکمه یقه اش را باز کرد. پلکها گشاده و نگاه خیره، پیشانی را چین داد. گویی می خواست چیزی را به یاد بیاورد. چه می شد او را؟ پسر با نگرانی پرسید:

— حالتان خوش نیست، دکتر خبر کنم؟

از دهان نیم باز پدر، که آبی بیرنگ و لزج از گوشه اش آهسته می ریخت، تنها خس خس نامفهومی به گوش رسید. پسر برخاست تا شتابان پی دکتر برود. اما پدر با اشاره سرو تکان سنگین دست او را از این کار بازداشت. در همان حال، نگاهش را بر توده ژتونها دوخت که دستی نامحرم در کناره های آن می پلکید. پسر سر برگرداند و دید. بی آن که به روی خود بیاورد، راست نشست و گفت:

— آقایان، خودتان می بینید، ادامه بازی ممکن نیست. با اجازه

شما، این ژتونها را نقد می‌کنیم.

چاره‌ای نبود. تنها ابزارچی به اعتراض برخاست:

— این که نمی‌شود، آقا. برنده نمی‌تواند سر خود بازی را خاتمه

بدهد.

دیگران خاموش ماندند و کسی پی نگرفت. برد و باخت شان

چندان نبود.

پسر پولها را بدقت شمرد و تا کرد و در جیب گذاشت. آنگاه زیر

بازوی پدر را گرفت تا او را به خانه برساند. و به هنگام بیرون رفتن از

اطاق اطمینان داد:

— به خواست خدا، پدر باز می‌آید و بازی تعطیل نمی‌شود. خود

من هم البته در خدمت خواهم بود.



چند هفته‌ای که پدر در خانه بستری بود، دردها و بیماریهای

نویه‌نودر او سر برمی‌آورد. پزشکان گاه از آسم، گاه از سل، گاه از

سرطان کلیه و گاه از ورم پروستات سخن می‌گفتند، دستور همه‌گونه

آزمایش می‌دادند و نسخه‌های بلند بالا می‌نوشتند. اما او تا می‌توانست

از دارو و درمان‌شان طفره می‌رفت. گویی پی به وخامت حال خود

نمی‌برد، یا شاید از زندگی دل برکنده بود. در این میان، برخی روزها که

بهبود کم دامنه‌ای در حالش روی می‌نمود، با همه ناتوانی از بستر

برمی‌خاست و به‌رغم نگرانی و اعتراض و حتی التماس اهل خانه رخت

می‌پوشید و کفش و کلاه... که چه؟ می‌خواست به مجلس بازی برود؛

به گفته خودش، حق سالیان دراز آشنایی را ادا کند. اما، پیش از آن که

پا به کوچه نهد، سست می‌شد و عرق برپیشانی پرچین و پس‌گردنش

می‌نشست، نفسش به شماره می‌افتاد. می‌بایست با چشمان اشک‌آلود و

سخنان سرزنش و گله‌گزارای زیربازویش را بگیرند و به اطاق ببرند و باز

بر بستر بخوابانند. بجای او، اگر چه جای خالی او را کسی نمی توانست پر کند، پسر بود که تنور بازی را گرم نگه می داشت، و در آن تنور گرم گاه نانی می پخت. و زندگی خانواده می گذشت، نه چندان هم بد.

پدر بزودی به جوار رحمت ایزدی پیوست. نمی گویم شهری به هم برآمد یا آسمان در این ماتم گریست. آنچه بود، گذشته از حریفان، بازی که آهسته، با سروروی افسرده و زیر هجوم یادهای خوش و ناخوش، در پی تابوت روان بودند، انبوهی از مردم پابرهنه گرسنگی خورده که بیشترشان نامی هم از او نشنیده و از کار و بارش در زندگی بی خبر بودند، تنها به پاس شهرت نیکمردی و گره گشایی اش، سرو سینه زنان و آواز نوحه به آسمان رسانان، او را تا آرامگاه ابدی اش همراهی کردند.

پدر رفت، اما پسر برجای بود، و در مداومت عمل مخلصانه شان شکستی رخ ننمود. سپاس! —

بیری بود و مردی

نارام دیواسینگ، راجه تازه بر تخت نشسته گنگال پرادش، جوان بود و پهلوان آسا، دلیر و بخشنده، اما بدگمان و بی محابا خونریز، و این در او بهانه از دورانیشی داشت و دغدغه ایمنی. در همان هفته جشن تاجگذاری که شهر آذین بسته گنگالپور پر هیاهوی شادمانی و پایکوبی و نغمه و آواز بود، سه تن از بلندپایگان دربار— و از آن میان سرعمو و همبازی سالهای کودکی و نوجوانیش را— در عربه مستی بر و پهلودرید. ولی، چه می گویم، کدام مستی؟ کاری اندیشیده و خواسته. در این آغاز فرمانروایی، می بایست زهرچشمی بگیرد تا دشمن و دوست دریابند که محابا در کار نیست. با این همه، دل نازک راجه از آنچه برای تحکیم پایه های قدرت نورسته بدست او رفته بود خون می ریخت. او که اگر در باغ گربه ای را می دید که آماده جهیدن بر پرنده ای غافل است تاب نمی آورد و به تیرش می زد،— هرچند نه با چنان نشانه گیری درست که جانور خانه زاد را از پای درآورد،— بخصوص چگونه توانسته بود این دیواندپالی، دوست و سرعموی نازنین خود را، بکشد؟ مگر چه گناه نابخشودنی از او سرزده بود؟ بزحمت ریشخندی در پرده، از آن گونه که بر زبان دوستان چند و چندین ساله فراوان می رود. اما آن شب، در آن بزم شاهانه که سرها از گردش جامهای پیایی گرم و سنگین بود، لطیفه ای که

به لبخندی هم نمی ارزید در چشم نارام گستاخی بزرگی نمود. «ها، زبوش می شمارند و خوارش می دارند؟» خون به چهره مردانه اش دوید. گُر گرفت. و شد آنچه شد.

در زمزمه چنگ و سیتار، همچنان که خواننده ماه پیکر سرودی نرم و دل انگیز می خواند، سخن از شکار بیر می رفت و آنچه در روزگاران دور و نزدیک به دیدن آن درنده قوی پنجه زیبا از دلاوران گردنفر از سرزده بود. دواندپالی آن چندبار فیلسواری پردبده در جنگلهای تاریک کناره های گنگ را به یاد آورده بود که هر بار چاکران و جانداران و پیلرانان در رویارویی با بر رشته آراسته نظم را گسیخته هریک از سویی گریخته بودند، و خود او و شاهزاده نارام از یاری بخت توانسته بودند از همان پشت فیلهاشان در شاخه درختی تناور چنگ بزنند و میان انبوه برگها پنهان شوند. اوخ، چه ترسی و چه لذتی! بیر را می دیدند که خشمگین میان گیاهان بلند می رفت و می آمد و نعره سر می داد...

راجه جوان، می زده و چشمها تا به تا، گفت:

«باور کن، دواندا، من از همان بالای درخت آماده می شدم که

بیرم پشت ببر...»

«... که پهلویش را به خنجر بشکافی، یا سوارش بشوی و مثل

اسب بتازانی؟»

«ها، باور کن...»

و در صدای راجه لرزش خشم بود.

دواندا، سر به زیر، نگاهی به یاران بزم افکند و گفت:

«بنگالی ها مَتّلی دارند، می گویند آن که سوار ببر شود، ترمش

همه از پیاده شدن است.»

راجه غرید:

«من این کار را می کنم. البته می کنم. اگر زنده بمانی، خواهی

دید.»

دیواندا گردن کج کرد و پس سرش را با آن خرمن تابدارموهای
سیاه خاراند:

«دل می خواهد...»

هنوز طنین گفتار ناسنجیده مستانه اش در گوشها خاموش نشده بود
که، بیرآسا، نارام از جا جست و او حتی فرصت آخ گفتن نیافت.



از میان همه خدایان بی‌شمار هندو، راجه نارام دواسینگ خود را
نمادی از شیوا، خدای مرگ و باروری، می خواست. همچون شیوا
بلندقامت و ستبر بازو و زورمند، با لبخند دلفریب و نگاه ترس آفرین در
چهره‌ای به سرخی تیره گون مس، سخت برازنده در جامه نازک تن نما،
دستش همیشه بر دسته خنجر، شمشیر، نارام خود شیوا بود، خیره کش و
زندگی بخش، خستگی ناپذیر در بذر افشانی. اگر هر روز لاشه های
بی سرو اندامهای مثله شده آدمی کرکس ها را به مهمانی پریها بود
خندق بیرون کاخ فرامی خواند، اگر راجه هزار چندی بسان شیوا با
گردن بندی از کله های درآفتاب خشکیده، شمشیری برهنه در دست، در
سایه درختان کهنسال باغ نیم میدان می دوید و طاووسها و آهوهای خالدار
را می رماند؛ در عوض، هر شب، در روشنایی مشعلهای صندل و عود، به
آهنگ سرنا و نی انبان و دف و تنبور، دوشیزگانی شاد و شرمناک، دل در
سینه در تپش، با نگاه فروزان در آرزوی پسندی دیرزی تر از یک شب،
سوار بر فیل در هودج آراسته به زر و گوهر و ابریشم، در میان کف زدن و
هلهله دایگان و کنیزان و پرستاران از دروازه بلند سنگی به درون کاخ
برده می شدند. مرد و زن و کودک و پیرتا دورجایی از دوسوی دروازه به
تماشا ایستاده بودند. دعا می کردند، سرود می خواندند، دستک می زدند،
پرنده های رنگین آرزو را در خیال به پرواز درمی آوردند: «کاش همچو

بختی به ما هم رومی کرد!» و، جابه‌جا، برای یافتن و برداشتن پیشیزهایی که مشت‌مشت به سوی شان افشاندۀ می‌شد، به سروکول هم می‌ریختند. و رعیت به همین خشنود بود: زندگی در هراس مرگ و هیاهوی شادمانی، — لذتی گزنده و گیرا، روز از پس روز، به بهانه‌هایی که همیشه بهانه هم نبود: سوزاندن مردۀ مادر بزرگ، چهار شقۀ کردن وزیر خائن، جشن گل نیلوفر، آبیاری دشت لاله‌ها، برداشت خرمن، پایان بارانهای موسم، ساختمان معبدی تازه... و در این همه چیزی بیش از ذوق تماشا بود. در انبوهی به هم فشردهٔ جمعیت، در گرمای نفس‌هایی که به هم می‌آمیخت، در فریادهایی که در ستایش راجۀ جوانبخت یا به نفرین و تهدید دشمنان و بدخواهان از ژرفنای سینه‌ها برمی‌آمد، هرکس خود را همه می‌دید و همه می‌شد، — نیرویی غول‌آسا. تودۀ فرودست شهر و روستا به فرمانروای خود می‌بالید. می‌پرستیدش. و جا داشت. نارام دیواسینگ، در همان روز نشستن بر تخت، توانگران گنگال پرادش را، از درباری و سردار سپاه و بازرگان و زمیندار، به دلجویی از مستمندان فرمان داده بود، با سوگند به سروجانی گرامی داشتهٔ خود، آنان را ملزم ساخته بود که یک سال بهرهٔ زمین و سود وام و اجاره‌بهای دکان و خانه و بازار را به بزرگان و پیشه‌وران و دست‌ورزان و وامداران واگذارند. در این کار، او خود زیان نمی‌کرد، اما رعیت اندک آسایشی می‌یافت، یا دست کم به امید آن بار زندگی براو سبکتر می‌نمود. بسا هم که برخی خراجگزاران بزرگ، در ناتوانی شان از پرداخت مالی که همه ساله به خزانهٔ راجه دادنی بودند، ناچار بخشی از زمین یا مستقل خود را به کارگزاران دیوان می‌سپردند. و این افزایش دیگری بود بر منابع درآمد دیوان که از عهدهٔ هزینه‌های گزاف دربار می‌بایست برآید.



راجه نارام دیواسینگ آن شب مستی را از یاد نمی‌برد. مثل

بنگالی دواندا پالی گاه و بیگاه در ذهنش تکرار می شد و گفتی سوزنی گذاخته بود که در قلبش فرو می رفت. نفسش بند می آمد. خیال سراسیمه اش دوستِ بنا را و کشته را در دیده اش می نشانید. دواندا آنجا بود، با نگاه ریشخندآمیز چشمان سرمه کشیده، سیاه رخشان. زیر لب چه می گفت؟ ها، دل می خواهد... بپر سواری دل می خواهد. و او خود اینک بپر بود. پوستی نرم، زرد و سیاه راه راه، پیکری کشیده، تنومند، چالاک؛ با نگاهی بس روشن و خیره و بیرحم. چنین نگاهی را چگونه می توان تاب آورد؟ راجه دلاور، جوان و پرتوان، خود را سست می یافت. می رفت که روبرگرداند، برود. کجا، مرد؟ دستش بر قبضه خنجر فشرده می شد. دعوی مستانه آن شب باز در او چنگ می انداخت. پیمانی که بر خود گرفته بود و نمی توانست از آن سرباززند. خونِ دواندا آن را از او طلب می کرد. و دواندا بپر بود، به زبان نگاه می گفت:

«بیا، سوار شو و بتازان، اگر مردی.»

البته که نارام مرد بود، مرد پردل، به رغم هرچه دواندا که در جهان است. و او عزم کار داشت. اما شوخی نبود. تمرین و آمادگی می خواست، و آشنایی رویارو با درنده تیزخشم.

به فرمان راجه، یوزبانان یک جفت بچه بپر چندماهه آوردند و در سرای جدا افتاده ای از سراهای کاخ در قفس آهنین نگهداری کردند. راجه، پس از هرسب نوشخواری و کامجویی، سرسنگین از بخار می و تن کوفته اما شاد، به دیدن شان می آمد و جست و خیز و بازی شان را با لذت تماشا می کرد. چه زیبا بودند، بویژه هنگامی که یکچند آرام می گرفتند و، دستها پیش روبر زمین، گردن برافراشته و پاها به بی اعتنائی یک وری از هم گشاده، در جای آفتابگیر قفس لم می دادند و شعله فروغناک نگاه شان را خیره بر او می تابانند. گاه او به دست خود ران گوسفندی تازه کشته به درون قفس می انداخت. بپرکها، پس از نگاه کوتاه و

دلواپسی، هجوم می آوردند و، کشاکش کنان، پاره های گوشت به دندان کنده را فرو می دادند؛ گاه نیز از هم می ربودند و به گوشه دیگری از قفس می دویدند، و این کارشان بیشتر بازی بود. راجه، که یوزبانان به فاصله کم از دوسویش ایستاده بودند، مشتى سگه در قفس می افشاند و اشاره می کرد که بروند و بردارند. آنان در یچه قفس را، آن قدر که بتوانند به درون بخرزند، زود می گشودند و، از میان دست و پا و زیرشکم نرم توله ببرها که خشمگین پوست بینی را چین داده دم به دم خرناس می کشیدند، سگه ها را یک یک برمی چیدند. آنان می بایست بترسند و می ترسیدند، زیرا به هیچ رونمی بایست سلاح به کار برند. راجه نگاه می کرد و قاه قاه می خندید، خاصه اگر دستی به دندان یا چنگال خراشیده می شد و خون می ریخت.

این همه، اما، بازی و وقت گذرانی بود؛ دنباله لذتهای شبانه بود، در حکم خمارشکن. نارام دواسینگ، راجه در یسادل گنگال پرادش، می دانست و از خود شرم داشت. «تاکی، مرد؟»



نگهبانان دروازه کاخ هریک از سویی گریختند. بیرستیر گردن درشت اندام، پرهیبت و آرام، به درون باغ گام نهاد. چگونه و از کجا آمده بود؟ نمی توان دانست. آیا گرسنه بود و شکار می جست؟ نه. سربرافراشته، شمرده و استوار می آمد، نگاه زرد جادویی اش راست به پیش، بی پروا از هرکس و هرچیز، از پیکر عضلانی اش چنان نیرویی می تراوید که شکوهش مانند کوه برمیینه ها سنگینی می نمود. از میان گریختگان، چند جوان بیباک ایستادند و از دور بر او چشم دوختند. گویی پیرامون کتاف جنگلی خود در بازدید و بررسی قلمرو خود بود. رفت و باز از درازا و پهنای چمن رفت، و سرانجام در سایه روشن درختان حاشیه آن لم داد. دلها اندکی آرام گرفت. ته مانده نیرو به بازوها

بازگشت. به دلگرمی نیزه و شمشیر و سپر، یک دوتن آهسته رو به سوی ببر نهادند، نه برای درآویختن، تنها از سر کنجکاوی. ببر بلند شد و خمیازه کشید. دوسه قدمی برداشت و ایستاد. هرکه بود دررفت. فریادهای سراسیمه از باغ در تالار بار پیچید: «ببر! ببر آدمخوار!» در گرما گرم رایزنی‌ها، پیچیده ترس خورده‌ای درگرفت. ادب و آیین درباری شکاف برداشت. سخن در دهان وزیر و امیر و سپهسالار شکست. لرزه در پاها افتاد. یکی از هوش رفت. راجه جوان بیباک خودداری نتوانست. سرایت ترس همگان او را از تخت به زیر آورد. از پنجره بسته به گستره چمن چشم دوخت. دید و دردش آشوب درگرفت. بی آن که یقین کند، بومی برد که دواندا آمده است تا دعوی آن شب مستی را در او به آزمایش بگذارد. از این پندار خرافی خشمی ناگهان در او سر برداشت. «من آماده‌ام، خواهی دید.» و شمشیر برهنه به دست، از تالار بیرون شتافت. از حاضران، چندتن که جوانتر بودند و سرترس داشتند از پی شهریار خود دویدند، در باغ هم گروهی از گریختگان فراهم آمدند. اینک هیاهو بود و چکاچاک سلاحهایی که به هنگام خود به کار نیفتاده بود. راجه دلاور رئیس نگهبانان دروازه را پیش خواست و، پیش از آن که گزارش و پوزشخواهی مرد به پایان برسد، به یک زخم شمشیر دوپاره اش کرد. نفس در سینه‌ها بند آمد. چشمها بر شمشیر خون چکان خیره ماند. خاموشی و ترس. بازچه کسی به آتش خشم شیوا—دواسینگ خواهد سوخت؟ ولی راجه درنگ نکرد. به راه افتاد، نگاهش شعله‌بار. ببر در آن سرباغ بر سبزه‌ها لمیده بود، آسوده، بی آن که تکانه‌ی به پیکر تاورش دهد. نه بسیج حمله، نه تلاش گریز. و همین گمانی را که راجه به وی می برد راسخ‌تر می‌کرد. دواندا آمده بود که او را—اگر مرد است و دل دارد— به ببر سواری برانگیزد. راجه، شمشیر به کف می رفت و دیگران از پی اش می آمدند، پاکشان، پرواکنان، سست و دودل. ببر، آرام و گویی به ریشخند، نگاه‌شان

می‌کرد. گاه پلکها را فرود می‌آورد و مانند گربه خانگی دمی چشم بسته می‌ماند. اما همچون گربه مراقب بود. راجه پیش می‌رفت و، ناخواسته، خشمش فرو می‌نشست. چنان اطمینانی به زور و نیروی خویش در جانور می‌دید که در دل براو آفرین می‌گفت:

«چه زیبا و چه خوش تراشت آفریده‌اند! با این همه، خواهمت کشت، یا زیران خواهمت کشید.»

راجه، همچنان شمشیر به کف، قدم آهسته‌تر برداشت. ببرتکان نمی‌خورد. در نگاه روشنش سوزش خشم و کین نبود. یکی از درباریان جرأت یافت و گفت:

«به پناه آمده است.»

چاپلوسی احمقانه، اما خوشایند. و همین سرنخ دیگری برای اندیشه راجه شد. شاید توله ببرهای اوست که در اینجا سراغ‌شان می‌گیرد. داعیه مهر و بخشش در او جوشید. «چرا بکشدش؟» قدم دیگری برداشت، و باز قدم دیگر. اینک در کنار ببر بود. گویی دیدار دو آشنا. آن دیگران گرد آن دو حلقه زدند، دورترک، سخت به احتیاط. راجه نارام دواسینگ بر مخمل موهای ببردست می‌کشید. پس گردن و زیرگوشهایش را نرم می‌خارانند. جانور درنده پاک رام بود. چشمها نیم بسته، خرخرکنان، خود را به نوازش دست راجه می‌سپرد. همه‌ای انبوه درگرفت. معجزه. و زبانها در ستایش راجه به کار افتاد. تنها وزیربیر، سرپرست و آموزگار زمان کودکی راجه، بی آن که نزدیک آید، دستها به آسمان برداشته به التماس می‌گفت:

«به جان و سرت، جوان، که فریب دوستی درنده نخوری. بکش او را، بکش!»



چه شد، هان؟ چگونه بود؟ کس نمی‌دانست. کاریک چشم

برهم زدن. گویی خواب می دیدند. راجه نارام دواسینگ، دلاور خیره کش بخشنده، بر پشت برنشسته دوگوش او را به دودست گرفته بود و به پیش می راند. ببرد آغاز گامی چند آهسته برداشت. گویی دودل بود. نگاهش بیشتر به چپ و راست می رفت. آیا از سلاحهای برهنه ای که در دستها می دید پروا می کرد؟ نه. درزندگی آزاد و سرفراز خود، این و بیش از این دیده بود. شاید از سواری دادن، همچون اسب و خروفیل، شرم داشت؟ آن هم نه. او ببرد، آزاد در همه حال، می دانست چه می کند و چه می خواهد. همچنان که پیش می آمد، حلقه بزرگان دربار و گروه چاکران و نگهبانان از هم می شکافت. فضا فضای ترس بود و کنجکاو. بهت زدگی و خاموشی. حتی پرنده ها بر شاخسارها دم فرو بسته بودند.

راه پیش روی ببرد باز بود. سوار دلاور، با لبخند نازکی که رنگ ترس از آن زدوده نمی شد، گاه به این سو و گاه به آن سومی نگریست. و از این سو و آن سو، نگاه چشمهای فراخ باز به پیشواز او می رفت. لبها به دعا می جنید و دلها می تپید. ببرد کم قدم تند و تندتر کرد. بر پشتش، سوار والا گهر خود را درست استوار نمی یافت. مبادا به تکانی ناگهان بیفتد و شکوه این سواری بمانند درهم بشکند. خم شد و بازوانش را از دو سو بر گلوی ببرد حلقه بست. اینک همه بالا تنه اش بر پشت پهن جانور بود، دهانش به گوش وی چسبیده، چنان که گفتی چیزی زمزمه می کند. در همان حال، از دو سو، با پاشنه کفشهایش که به گل میخ طلا آراسته بود به زیر شکم ببرد فشار می آورد. بدین سان، تا اندازه ای تعادل سوار حفظ می شد. اما ببردتاب نمی آورد. تندتر و تندتر می تاخت. بر می جست و چون کوه فرود می آمد. و سوار تاجدار سخت تر و سخت تر در آغوشش می فشرد. مانند توده قیر به او چسبیده، پنداشتی باوی یکی شده بود. ولی بازتاب تکانه های زورمند ببرد در اندرون سوار چنگ می انداخت. درد و پیچشی داشت. دیگر ترسان می شد. چاره می جست. کاش می توانست

به زیر آید. چگونه؟ ایستادنِ ببر ممکن نبود. از پشتش هم اگر بر زمین می‌جست، گردنش خرد می‌شد. چه کند؟ با خنجری که به کمر داشت گلوی جانور اهریمنی را بدرد؟ ناچار سست خواهد شد و از رفتار خواهد افتاد. درست. اما برای بیرون کشیدن خنجر می‌بایست یک دست را از گردن ببر بردارد، و در آن صورت، دستِ دیگرش برای نگهداشتنش چندان که می‌بایست روز نداشت.

راجهٔ بزرگ، نارامِ دِواسینگ خود را می‌باخت. سراسیمه فریاد می‌کشید و یاری می‌خواست. اما گروه درباریان و چاکران دور بودند. درست نمی‌شنیدند. به گمان‌شان سرود شادی و پیروزی بود که راجه سر می‌داد. «آفرین! چشم بد دور! در همهٔ عالم اگر یک مرد باشد همو است. بین چه می‌کند.» راستی که آنان یک چنین هنرنمایی شگرفی در همه عمر ندیده بودند. به یک عمر می‌ارزید. با این همه، نمی‌توانستند نگران نباشند. پایان چه خواهد بود؟

و پایان فرا رسید، ناچار. ببر به دروازهٔ کاخ نزدیک می‌شد، تازان همچون برق و باد. آنجا چنان خیز بلندی برداشت و بقوت فروافتاد که سوار خودباخته تاب نیاورد. حلقهٔ تنگ دستهایش از گردن ببر باز شد و او چند گز دورتر بر سنگفرش خیابان ورودی کاخ به رو درافتاد. یک دم بیهوشی کوتاه. کوفته و نیمه جان به خود آمد. نگاه کرد. کسی نبود. آوایی به گوش نمی‌رسید. درمهی ارغوانی غوطه می‌خورد. همه تن درد بود. بیتاب بود. «پس چه شدند؟ چرا کسی نمی‌آید؟ ببر کو؟ دواند!...»

اینک صدای پایی نرم، خدعه گر. که بود؟ آیا برای دستبرد به زر و گوهر رخت و کمرش آمده‌اند؟ «می‌دهم چهارشقهٔ شان کنند.» ولی، نه. آنچه می‌دید بدتر و هراس‌آورتر بود. بالای سرش، ببر پوزهٔ خود را پیش آورده نگاهش می‌کرد. از چشمان جانور آتش می‌بارید. «چه می‌خواهد

بکند؟ وای...»

پنجه ستبر و سنگین ببر بلند شد و بر گردن راجه دلاور فرود آمد. چنگال تیزش پاره‌ای از ماهیچه سرشانه را کند. خون از شاه‌رگ راست فواره زد. ببر زبان بیرون آورد و دوسه باری لیسید. لقمه‌هایش گویی به لبخند کشیده شد. آنگاه سر بلند کرد و گردن برافراشته، آرام و مطمئن، از زیر طاق دروازه کاخ گذشت.

ببری بود و مردی. آشنایی شان کوتاه بود. ببر به راه خود رفت، و کشته‌مرد بر خاک ماند. —

گل سرخ و گرز

پدرم — خدا بیامرز دش، سی و شش سالی است که به تعبیر ادیبان گذشته روی در نقاب خاک کشیده — باری، پدرم عاشق گل سرخ بود، از هر رنگ و نیم رنگ، ساده و پُر پُر، خوشبو یا بی بو اما زیبا. تا او بود، تا پایان زندگی اش، گذشته از چند درخت میوه و کاج در کناره ها و یک بید مجنون کهنسال در وسط، سراسر باغچه خانه مان را بوته های رُز می پوشاند. و او، در فصل گل، خوش داشت که در سایبان ایوان روی صندلی سبزی کار فرنگ بنشیند و، با لبخندی نازک و نازدودنی، پلکها چین داده از دود سیگار که آهسته در هوا بالا می رفت، گلهایش را در سایه سبزی تاب زلف پریشان بید با نگاه دلدادگان کامیاب نظاره کند. در چهره اش که موهای سفید سر و بنا گوش به هاله ای روشن می آراست، خشنودی لذت با چیزی از دلواپسی آنچه در زندگی می گذشت و باز نمی گشت موج می زد. و لذتش هنگامی به اوج می رسید که فنجان چای تازه دم داغ را با سردوانگشت به احتیاط می گرفت و، بی آن که بگذارد کج شود، به دهن می برد و جرعه کوچکی همراه هوا سر می کشید. و مادرم که می دید، هر بار می گفت انگار دهنش را آستر گرفته اند.

پدرم کار و شغلی نداشت. در خانواده گفته می شد که او در آغاز جوانی یکی دو سال در دستگاه حکومت بود، وزیر حاکم دامغان یا

مستوفی خالصه جات گلپایگان. اما، در همین مدت کوتاه، کبر و ناز و تحکم و لقمه ربایی همگان، که بسیاری شان دور و نزدیک با او هم‌ریشه بودند، چنان بر سرشت آزاد و بیزار از ستمش گران آمد که کار دیوان را برای همیشه رها کرد. و نه همان کار دیوان را، که هر کاری را. چه می‌دید که هیچ کاری در آن روزگار جز با دروغ و فریب و دورویی و درازدستی از پیش نمی‌رود. آلودگی منجلا ب. و او نه کسی بود که تن به آلودگی دهد و نه سر آن داشت که با آن به جنگ برخیزد. کناره‌گیری و سلامت. زندگیش با درآمد چند پارچه ملک موروثی در فراخی می‌گذشت، بی اسراف و بی خودنمایی. گاه هم که در پی خشکالی و ملخ و گرانی یا بیماری یکی از اهل خانه به تنگنا می‌افتاد، تکه کوچکی زمین یا یک مستغل شهری را می‌فروخت و به کار می‌زد. به خودش سخت نمی‌گرفت. و با همه به مدارا سر می‌کرد. کتابخوان بود. خط خوش می‌نوشت. همدمش، جز دورادور دوسه دوست اهل دل، دیوان حافظ بود و ترانه‌های باباطاهر. دودانگ صدای تعلیم یافته‌اش برخی شبها در تنهایی اطاق سه‌دري که جای بود و باش او بود با نوای سه‌تار که شیرین می‌نواخت در می‌آمیخت. و ما، نفس در سینه حبس کرده، از پشت در بسته می‌شنیدیم. هیچکس، حتی مادرم، جرأت نداشت که خلوت او را برهم زند. نه آن که تلخی یا درشتی کند. همینقدر خاموش می‌شد و سه‌تار را به آرامی در جعبه می‌نهاد. جادوی آن حال دلنشین درهم می‌شکست. دل ما هم.

این بود پدرم، و او عاشق گل سرخ بود، تا جایی که مادرم را گلبنانام داده بود. باغبانی گلها هم، از هرس کردن و کود دادن و بریدن نرکها و آفت‌زدایی بوته‌ها و پیوند زدن بهترین گلها سالی یک بار در آخر فروردین، با او بود. تنها آب دادن روزانه و شخم زدن باغچه را در نیمه پاییز به نوکرمان وامی‌گذاشت. بیشترین لذتش در تماشای غنچه‌های

نیم شکفته بود که تازه از آغوش تنگ کاسبرگها درمی آمدند، — گل‌های دوشیزه، نازکتراش و شاداب، سراپا وعده ناز و نوش در فرصتی که زود از دست می رفت. درخانه مگر کسی اجازه داشت گلی از شاخ برکند؟ بهتر بود پاره‌ای از گوشت تنش را بکنند. بغض گل‌بیش را می فشرد. در چهره گندمگون آراسته به موهای سفید سرو و بناگوشش، رگهای شقیقه برمی جست. غم زده، دستها بی حرکت آویزان، می گفت و گویی به گله‌گزاری از خود می پرسید:

«چرا نمی‌گذارند گل زندگی کند؟ برای خودش، نه برای من خودخواه که هوس می‌کنم اطاقم را با نعل گلی رنگ و بویخشم.»

یادم نمی‌رود آن روز که خواهرم، پیش از رفتن به دبستان، خواسته بود برای خانم آموزگارش دسته گلی ببرد. دزدانه، در حالی که دولا شده خود را در میان بوته‌ها پنهان می‌کرد، یک‌یک، سرگرم چیدن بهترین گل‌های نوشکفته بود. پدر او را از پشت پنجره اطاق دید. بیرون آمد و بی صدا خودش را به دختر که همه حواسش به کار خود بود رساند. برای آن که نترساندش، سرفه‌ای کرد و پرسید:

«دخترم، چه گناه کرده‌اند این غنچه‌ها که توجلا دشان شده‌ای؟»

خواهرم وارفت. بهت زده، سر به زیر، گل‌های چیده را از دست انداخت و گریه سرداد. پدر گلها را برداشت و دست دختر را گرفت و به گوشه باغچه برد. با بیلچه بگودال کوچکی کند و آرام و جدی، گلها را به خاک سپرد. فاتحه هم خواند. خواهرکم‌های‌های می‌گریست. خوب که اشک ریخت، پدرم نوکر را صدا زد و یک گلدان رُز بسیار خوش‌رنگ را، سفید خامه‌گون با حاشیه ارغوانی گلبرگها، به دست او داد و گفت:

«این را همراه نوشین خانم به دبستان ببر، برای خانم آموزگارش، به نشانه محبت و سپاس شاگردشان.»

و روبه خواهرم کرد:

«ببین، دخترم، از من داشته باش. در زندگی به هرکس که می خواهی گل هدیه کنی، گل زنده برایش ببر.»

این بود پدرم، و او عاشق گل سرخ بود. همین عشق به گل و به هرچه زیباست زندگی را پر می کرد و به آن معنی می داد. خوشبخت بود. در جهان، غم اندک و بسیار نداشت. آنچه را که به وی رسیده بود، در عین آبرو داری، به اقتصاد به کار می زد. اما ناچار دارایی موروثی به تحلیل می رفت، خاصه به هنگام عروسی دو دختر که تدارک جهیزشان هزینه گزافی در برداشت. تازه، هزینه تحصیل دانشگاهی من هم بود که یگانه پسرش بودم. پدرم، پیش از آن که کفگیرمان به ته دیگ بخورد، درگذشت. و این باز خوشبختی او بود. همه بار به دوش من افتاد که اکنون مرد خانه بودم، خانه ای که دیگر می بایست با کار و کوشش راه برد. درباره خودم در دسرنمی دهم. با لیسانس حسابداری به کار در یک بنگاه دولتی پذیرفته شدم، اما بیشترین درآمد از حسابرسی در برخی شرکت های خصوصی بود که وقت فراغتی برایم نمی گذاشت. باغچه گل سرخ پدرم به خود رها شده بود. دست و چشم دلسوزی نبود که به باغچه برسد. هرس نمی شد. شته و دیگر آفات گیاهی بیداد می کرد. نرک، چپ و راست، از پای بوته ها رویده بود و قوت شان را می گرفت. نوکر پیرمرده بود. من در خانه کمتر بودم. مادرم، گلپانوجان، از پا افتاده و پز زمینگیر بود. بزحمت اگر، همچنان نشسته، با آخ و اوخ به کار پخت و پز می رسید. بیچاره، هرچه بود، آنقدر زنده ماند که مرا در لباس دامادی ببیند. همسرم دبیر خیاطی و خانه داری و گل آرایی است، — کوشا و مصمم، مهربان باخویشتن داری، پاکیزه و منظم تا حد وسواس، گلدوست، اما تنها تا آنجا که ترکیب خوشایند و چشم نوازی از آن در گلدان پدید آورد و اطاق یا میز غذایی را در مهمانی ها بدان بیارید. اونه

وقت و نه حوصله آن دارد که به دست خود گلی پرورش دهد. آن هم گل سرخ که از نیش خارش می ترسید. آری، چنین بود. و من، گاه که به حیاط خانه قدم می گذاشتم، دلم به دیدن آشفتگی و نابسامانی باغچه می سوخت. سال به سال، شاهد اُفت و مرگ تدریجی این یادگار پدرم بودم. و مادرم، پیش از مرگ دردناکش، بارها در فصل آفتابی که من یا خواهرانم او را با زیراندازش روی ایوان می آوردیم تا هوایی تازه کند، بر این منظره اشک ریخته بود. البته، هنوز گل می شکفت، ولی نه بسیار، و نه با شادابی و تازگی تندرستی. زود می پژمرد. برگها زرد می شد. شاخه ها می خشکید. جابه جا، بوته ای بتمامی مرده بود. و من از روح پدرم شرمنده بودم. می بایست چاره ای کرد.

به خواهش من، مغازه دار سرگذر، روز جمعه ای که من در خانه بودم، باغبان خبره و کارکشته ای را فرستاد تا نگاهی به باغچه گل سرخ مان بکند. آمد. مردی بود با چهره پهن آفتاب سوخته، چشمهای سیاه ریز، ریش جوگندمی، میانه بالا، کم و بیش تنومند، یک قیچی باغبانی به دست که، هنوز چند دقیقه ای از آشنایی مان نگذشته و قراری نگذاشته، دیدم تند و بی محابا به کارش می گیرد. از راهروی کنار دیوار، یک دور گرد باغچه گشت زد و نه چندان به دقت نگاه کرد. من هم پایه پایش. هر چند قدمی یک دم می ایستاد و شاخه ای را که سرپاشته پوشانده بود ورنانداز می کرد، سر تکان می داد، نیچ نیچ می گفت و رد می شد. چه به روز باغچه آمده بود! اما فاجعه در چیز دیگری کمین کرده بود. مشدی یدالله اینجا و آنجا، و ساده تر بگویم همه جا، شاخه هایی می جست که به کمترین فشار انگشت می شکست. می گرفتش و با ناخن به آسانی از درازا می شکافت و نشانم می داد. می دیدم که یکسر پوک است، بافت درونی چوب گویی جویده شده به صورت آردی قهوه ای — نارنجی درآمده. پرسیدم:

«این از چه می تواند باشد؟»

«از کرم. یک جور کرم خیلی ریز که تخمش از خاک، یا شاید هم از هوا، به درون نفوذ می کند و گیاه را از بین می برد. حیف! دیر به فکر افتادید.»

«یعنی درمان پذیر نیست؟»

«نه. خاک آلوده شده، در تمام باغچه اگر هم یک بوته سالم مانده باشد، از این آفت جان بدر نمی برد. دیر، دیر به فکر افتادید.»

آن روز، همین ترجیع بند گفته هایش بود. تکرار می کرد و به نظرم آمد که نگاهش از شیطنت برق می زند. ولی، نه. او دلش به کارش بود، جدی و بی پروا. شاخه به شاخه، تمامی یک بوته را می برید و به دور می انداخت. و هربارگویی رگی از من بریده می شد. گاه، به دیدن بوته ای که به گمانم عیبی نداشت یا چندان هم بیمار نبود، زبانم به اعتراضی سست به کار می افتاد:

«این یکی که می شود نگهش داشت، ها؟»

مشدی یدالله نگاهی دور و دراز به من می کرد که، اگر نه رنگی از تحقیر، چیزی از سرزنش با خود داشت. آنگاه شاخه آلوده ای را که بریده بود پیش چشمانم می آورد و می گفت:

«نگهش داری که چی؟ یک سال هم دوام نمی آورد. گفتم

که، دیر به فکر افتادید.»

دو سه باری که همچو گفت و شنودی میان مان درگرفت، روبروی من ایستاد، و در حالی که دستش با قیچی باغبانی ورمی رفت، آب پاکی به دستم ریخت:

«می دانید، آقای من. این باغچه تان همه چی می تواند باشد جز

باغچه گل سرخ. اگر اجازه بدهید، فردا من شاگردم را سر صبح می فرستم، بیاید و همه بوته ها را با بیل از ریشه درآرد، باغچه را شخم بزند

و خاکش را خوب زیر و رو کند. آنوقت، اگر خواستید تخم چمن، و اگر خواستید تخم دوسه جور سبزی خوراکی، یا از همه بهتر، سرتاسرش را تخم گرز پاشید، زود درمی آید، سرسبزی و شادابی خوبی هم دارد...»

نمی دانستم. پرسیدم:

«گرز دیگر چه باشد؟»

خندید:

«هه. همان هویج است دیگر. در ولایت خودمان، مابه اش گرز می گوئیم. دوسال محصول می دهد. به درد آش و سوپ و خورش می خورد...»

همسرم که در این میان به ما پیوسته بود، ذوق کنان گفت:

«... و مربا، مربای هویج! با کمی آب لیمو که جوش بخورد،

عالی می شود. بچه ها خیلی دوستش دارند.»

و همین شد. باغچه گل سرخ پدرم جایش را به کرت سرتاسری

هویج داد. بازی روزگار..